

بنام خدا

نام رمان: پرورشگاه عشق

نام نویسنده: HADIS

ویراستار: Ava Banoo

ژانر: عاشقانه

تو اتاق نشسته بودم و به خودم فکر می کردم. من، سوگندکاظمی، 23 سالمه؛ سال اول دانشگاه رشته ی عمران هستم. از موقعی که چشم باز کردم، تو پرورشگاه بودم. بین یه عالم بچه، پسر و دختر همه مدلی، بزرگ شدم. نمی دونم مامانم کیه؟ بابام کیه؟ فقط وقتی همه چی رو دیگه درک کردم یه شناسنامه بهم دادن که اسم بابا و

مامانم توش ثبت شده بود . آقای نادر کاظمی و افسانه مجرد . نمی دونم کین ؛ واقعا پدر مادرمهستن یا نه؟ هیچی نمی دونم . حتی نمی دونم چرا من رو اینجا گذاشتن ؟

خیلی ها خودشون رو با این دلداری می دن که شاید خانوادمون وضعیت مالیش خوب نبوده و به خاطر همین من رو اینجا گذاشته ؛ ولی من می گم اگه وضعیت مالی خوبی نداشتن ، اصلا چرا گذاشتن بچه گیرشون بیاد که بخوان بدبختش کنن؟

خیلیا رو این جا دیدم که تو سنین مختلف ، پدر و مادرشون پیدا می شه یا یکی اونا رو به سرپرستی می گیره ؛ ولی من هیچ دل خوشی از پدر و مادرم ندارم ؛ حتی اگه پیدا هم نشن برام مهمنیس ؛ چون اینجا کسایی رو دارم که خیلی برام زحمت کشیدن ؛ یکی مث خانوم فاطمه شجریان ، یکی از سرپرستای اینجا که واقعا زن مهربونی هست و جای مادرم و مادر همه بچه های اینجاست و آقای بابک مقتدر ، رییس این موسسه که واقعا برای هممون زحمت می کشه و جای پدرمونه .

قانون همه موسسه ها اینه که چه دختر و چه پسر ، بعد از رسیدن به سن 18 سالگی از پرورشگاه برن ؛ ولی آقای مقتدر این قدر مهربون و با فکر بود که می دونست این بچه ها کسی روندارن و تو این جامعه که پر از گرگه ، اگه از اینجا برن ، ممکنه با مشکلازی زیادی روبه رو بشن .

برای همین پشت ساختمان اصلی دوتا ساختمان دوطبقه درست کرد ؛ یکی برای دخترا و یکی برای پسرها .

منم الان با خیلی های دیگه تو همین ساختمون ، تو یکی از اتاقاش ، زندگی می کنم . بچه های این جا چه پسر ، چه دختر همه خیلی خوبن ؛ به جز چند نفر خیلی کم ، همه باهم دوستیم ؛ پشت هم ایستادیم و به هم کمک می کنیم .

آقای مقتدر معلم آورده و به بچه ها درس می ده . درست مثل مدرسه ، هیچ فرقی نداره ؛ برای همینه که من الان دانشگامی رم ؛ کلا به نظر من هیچ موسسه ای مثل اینجا نیست .

با صدای ساجده از فکر بیروناومدم .

ساجده : کجایی سوگند هرچی صدات می زنم جواب نمی دی؟

_ ببخشید حواسم نبود

ساجده : خب حالا پاشو بریم پیش بچه ها .

_ باشه

یه نگاه به اطراف انداختم که دیدم اتاق خالیه . رو به ساجده گفتم :

_ ! ساجده پس بقیه کجا هستن؟

ساجده : رفتن بیرون قدم بززن . مهسا هم دانشگاه هست .

_ اها بریم پس .

پاشدم با ساجده پیش بچه هارفتیم . وقتی اینا رو می دیدم ، حالم گرفته می شد. دلم براشون می سوخت .

ساجده :-این جوری نگاشون نکن .اینما هم یکی مثل تو هستن . دلت براشون نسوزه.

_ ساجده گ*ن*ا*ه دارن به خدا .

ساجده: سوگند ،اره گ*ن*ا*ه دارن . یکی مثل من و تو هم گ*ن*ا*ه داشتیم.

رفتیم تو همه ی اتاقا سر زدیم . یه کم هم باهاشون بازی کردیم . بعدش پیش فاطمه جونرفتم و در اتاقشون رو زدیم.

فاطمه جون : بفرمایید

_ سلام فاطمه جون

ساجده: سلام

فاطمه جون : به سلام دخترای گلم ! خوبین؟

- ممنون فاطمه جون ،شما خوبین؟

فاطمه جون : الان شما رو دیدم خوب شدم. به بچه ها سرزدین؟

ساجده : اره فاطمه خانوم سرزدیم . کلی هم خوش حال شدن .

فاطمه جون : اره وقتی یکی بره پیششون و باهاشون بازی کنه ، خیلی دوست دارن ؛ مخصوصا بچه های پنج _ شیش ساله .

ساجده : مثل خودمونن دیگه فاطمه جون ؛ درکشون می کنیم .

فاطمه جون : راستی دخترا شهلا رو می شناسید؟

_ نه کیه؟

فاطمه جون : همین شهلا که 14 سالشه؛ تو اتاق 201 هست.

یه کم فکر کردم .یهو یادم اومد.

_ اره فاطمه جون یادم اومد .

فاطمه جون : ساجده تو هم می شناسیش؟

ساجده : اره ؛ دختر نازی هم هست. چیزی شده؟

فاطمه جون: یه چند روزی بود ، خیلی توهم بود . اصلا از اتاقش بیرون نمی اومد . رفتم باهاش صحبت کردم. اولش اصلا حرف نمی زد تا این که بالاخره به حرف اومد؛ می گفت "چرا من باید یه دختر پرورشگاهی باشم؟" خیلی روحیش ضعیفه.

_ خب کاری از دست ما بر میاد؟

فاطمه جون : خواستم اگه شما دوتا می تونید ، بهش کمک کنید که روحیش عوض بشه . بالاخره شماها بهتر می تونید هم دیگه رو درک کنید.

ساجده : باشه فاطمه جون ، سر فرصت حتما من و سوگند بهش سر می زنیم.

فاطمه جون : دستتون درد نکنه دخترا؛ زحمت می کشین.

_ خواهش می کنم ؛ ساجده بریم؟

ساجده : بریم .

_ خب فاطمه جون ، کاری دیگه ای ندارین ؟

فاطمه جون : نه گلم برین به سلامت.

_ خدانگهدار .

ساجده : خدافظ

از در اتاق بیرون اومدیم و به طرف ساختمون های خودمون رفتیم . جلو اون دوتا ساختمون ، یه محوطه باز هست که بیشتر وقتا با بچه ها اون جا جمع می شیم و حرف می زنیم . الانم بیشتر بچه ها اونجا بودن .

ساجده : بریم پیششون؟

_ بریم .

_ سلام بچه ها

ساجده : سلام بچه ها

همه جواب سلاممون رو دادن . ماهم کنارشون نشستیم . وسط محوطه یه حلقه درست کرده بودن و نشسته بودن . من کنار یاسمن نشستم ؛ ساجده هم کنار من نشست.

_ بحث سر چیه؟

ماهان یکی از بهترین پسرای این جا گفت:

__ بحث سر اینکه که ثریا خانوم (یکی از دخترا که 19 سالشه) می خواد از این جا بره.

ساجده : اِ چه خوب می خوای از این جا خلاص شی؟

ثریا : نه بابا ، من به این جا و همچنین به شماها عادت کردم . برام سخته برم ؛ ولی خب دیگه راه رفتنی رو باید رفت

__ ثریا کجا می خوای بری حالا؟

ثریا : خودتون که می دونید خرج دانشگاه زیاده . درسته که آقای مقتدر هم کمک می کنه ولی باز کم کفاف نمی ده . چند روز پیش دنبال کار می گشتم ؛ یه جایی رو پیدا کردم که کارش پرستاری از یه بچه سه سالست . باباش گفت ، می تونم اون جا بمونم ، منم قبول کردم .

__ خوبه ایشالا موفق باشی .

ثریا : خیلی ممنون سوگند جون .

یه نگاه به ساعت کردم . دیدم وقت نمازه ؛ روبه بچه ها گفتم :

__ بچه ها وقت نمازه . موافقین همین جا دست جمعی نماز بخونیم؟

همشون قبول کردن . اینجا درصد بیشتر بچه ها اهل نماز و روزه و حجاب و چادر هستن .

یادمه وقتی 9 سالم بود ، تازه یک هفته بود که به سن تکلیف رسیده بودم که فاطمه جون وارد اتاقم شد و یه چادر جلوم گذاشت . ازش پرسیدم :

__ فاطمه جون این چیه؟

فاطمه جون : این چادره . تو دیگه به سن تکلیف رسیدی ؛ زشته یه نامحرم تو رو ببینه . باید دیگه روسری سرتکنی . این چادر هم برای حجاب بیشتره ؛ اگه دوست داشتی می تونی سرت کنی .

منم بعد از دو روز تصمیم گرفتم چادر رو سرم کنم . از اون موقع تا حالا نه نمازم قضا شده و نه چادر از رو سرم برداشته شده و هیچ وقت هم حتی یه نخ از موهام رو بیرون نمی ذارم .

از فکر بیرون اومدم . با ساجده وضومون رو گرفتیم و دوباره به همون قسمت رفتیم . پسرا یه فرش پهن کرده بودن تا روش نمازمون رو بخونیم . هممون کنار هم وایسادیم . پسرا جلو و ما دخترا هم عقب وایسادیم . سه تا ردیف شدیم .

بعد از ده مین نماز مون تموم شد و برای نهار به اتاقمون رفتیم. نهار مرغ بود. خوردیم و بعدش هم هرکسی رو تخت خودش خوابید. اتاق چهار نفره بود و دو تا تخت دوطبقه ای داشت. من طبقه پایین، ساجده هم طبقه بالا بود. اون یکی تخت هم مهسا بالا و سحر هم پایین می خوابیدن.

سرم رو روی بالشت گذاشتم و خوابم برد.

با صدای زنگ گوشیم از خواب بیدار شدم. زنگش رو قطع کردم و رفتم یه نگاه به گوشیم کردم. هدیه تولدمه کهفایم که چون بهم داده بود و خیلی دوسش داشتم و دارم.

امروز دانشگاه داشتم. بلند شدم یه نگاه به دخترا کردم. دیدم همشون خوابن. ساجده هم خواب بود؛ امروز کلاس داشت ولی نمی‌دونم چرا هنوز بیدار نشده.

من و ساجده تو یه دانشگاه هستیم؛ ولی ساجده ریاضی می‌خونه. رفتم در کمد رو باز کردم و یه مانتو تا بالا زانو مشکی و شلوار کشی سورمه ای و مقنعه مشکی رو هم پوشیدم و چادرم هم پوشیدم و کنار در رفتم. خواستماز اتاق بیرون برم که نگاهم به ساجده افتاد. برگشتم و رفتم بالای سرش صداس زدم:

__ ساجده؟ ساجده؟

خوابالو جواب داد:

__ چیه؟ بله؟

__ ساجده مگه کلاس نداری؟ بلند شو دیگه.

باحرفم سیخ سرچاش نشت.

ساجده: وای ساعت چنده؟ ای وای خواب موندم

__ چه خبرته بابا؟ ساعت تازه 8. زود لباس بیوش بیا پایین؛ منتظرتم.

ساجده: باشه مرسی که بیدارم کردی.

__ خواهش می‌کنم سریع بیا.

تو محوطه روی یه صندلی نشستیم. داشتم فکر می‌کردم که یکی کنارم نشست. فکر کردم ساجده هست. اومدم بهش بگم که پاشو بریم؛ اما دیدم که اقا ماهان هست.

__ اقا ماهان: سلام سوگند خانوم.

__ سلام اقا ماهان؛ خوبید؟

__ اقا ماهان: ممنونم؛ شما خوبید؟

_ مرسی ممنون

اقا ماهان : می‌خواید برید دانشگاه؟

_اره شما چی؟

اخه ماهان دانشجوی سال سوم پزشکی بود .

اقا ماهان : نه من عصر کلاس دارم .گفتم بیام یه کم قدم بزنم که شما رو دیدم

دیگه حرفی نزدیم ساکت نشسته بودیم که ساجده اومد

ساجده : سلام؛سلام اقا ماهان .

اقا ماهان : سلام ساجده خانوم ؛ خوبید؟

ساجده : ممنون ؛سوگند بریم؟

_ بریم.با اجازتون اقا ماهان

اقاماهان : خداحافظ

ساجده : خداحافظ

با ساجده سر خیابون رفتیم و واسه دانشگاه یه تاکسی گرفتیم .

بعد از 30 مین به دانشگاه رسیدیم . ساجده بهسمت کلاس خودش رفت و منم به سمت کلاس خودم رفتم .

واردشدم و سلام دادم که بچه‌ها همشون جواب دادن .

رفتم کنار ملینا ،یکی از دوستانم، نشستیم.

_ سلام ملینا

ملینا: سلام سوگند جون ؛خوبی؟

_خوبم ممنون

استاد اومد و یه نفسی تا اخر ساعت درس داد.سه تا کلاس داشتیم که بالاخره تموم شد . ساجده امروز دوتا کلاس

داشت و مجبور بودم خودم تنهایی به موسسه برم .

وقتی رسیدم ، بچه‌ها تو محوطه دورهم جمع شده بودن .

_ سلام بچه‌ها

همه جواب دادن که ساجده گفت:

_ چرا نمی‌شینی؟

_ می‌رم لباسام رو عوض می‌کنم و میام .

وارد اتاقم شدم . سحر تو اتاق بود.

_ سلام سحر

سحر: ا سلام سوگند خانوم ؛ خوبی؟

_ ممنون؛ چرا تو پایین نیستی؟

سحر : درس دارم عزیزم .

_ اها پس بخون .

لباسام رو با یه تونیک بلند صورتی و ساپورت مشکی عوض کردم. شالم رو هم پوشیدم و چادرم رو روی سرم انداختم و رفتم پایین پیش بچه ها

_ خب ، خوبین ؟ خوشین ؟ سلامتین؟

ماهان : خوبیم سوگند خانوم ؛ شما خوبی؟

_ هیع می‌گذره .

مبین (یکی از پسرای اونجا) : سوگند خانوم خبر داری اقا ماهان دیگه شاغل شده؟

_ ا چه خوب ! حالا کجا ؟

ماهان - داخل یه بیمارستان دارم طرح می‌بینم.

- خیلی خوبه ، موفق باشید .

داشتیم حرف می‌زدیم که فاطمه جون پیشمون اومد . سلام داد که جواب هم شنید.

فاطمه جون : سوگند یه لحظه بیا

بلند شدم و پیش فاطمه جون رفتم .

_ جانم؟ کاری دارین؟

فاطمه جون : میای بری با شهلا صحبت کنی؟

_ ای وای پاک یادم رفته بود. الان می‌رم .

فاطمه جون : باشه ، ساجده رو هم ببر .

_ باشه .

فاطمه جون رفت . منم رفتم به ساجده گفتم و باهم به سمت اتاق شهلا رفتیم.

_ سلام شهلا خانوم

ساجده: سلام شهلا جون خوبی؟

شهلا بی حوصله جواب داد:

_ سلام خوبم ؛ کاری داشتین؟

ساجده : من و سوگند می‌خوایم بریم پارک ؛ تصمیم گرفتیم تو رو هم باخودمون ببریم .

شهلا : ولی من نمیام .

_ ! چرا ؟

ساجده : نمی شه که ، باید بیای .

شهلا به اجبار بلند شد تا آماده بشه . رو به شهلا گفتم :

_ شهلا عزیزم تا تو آماده بشی ، من و ساجده هم می‌ریم آماده بشیم . تو بیا قسمت ما .

شهلا : باشه

با ساجده به اتاقمون رفتیم تا آماده بشیم.

وقتی آماده شدیم ، به طبقه پایین رفتیم که دیدیم شهلا رو یکی از صندلی ها نشسته.

ساجده : شهلا جون پاشو ببریم .

سه تایی رفتیم سرخیابون و برای پارکتاکسی گرفتیم . از تاکسی پیاده شدیم و سه تایی رو چمن های پارک نشستیم.

_ خب شهلا خانوم تو چرا این قدر ساکتی؟

شهلا : چون از اینجا خوشم نمیاد؟

ساجده : از پارک؟

_ نه خير خنگ ، منظور شهلا موسسه هس . مگه نه؟

شهلا : اره منظورم اونجا بود .

ساجده : ا من گفتم شايد از پارک خوشت نمياد . گفتم مگه مي شه؟

_ خب ساجده ، بي خيال . ببينم شهلا خانوم شما چرا از موسسه بدت مياد؟ فاطمه جون و مسئولاي ديگه و اقاي

مقتدر چقدر مهربونن . چرا تو خوشت نمياد؟

شهلا : منظورم ايناست ؛ كلا از محيطش خوشم نمياد .

ساجده : مي شه بيرسم چرا؟

شهلا : ديروز كه با خانوم سهيلي (يكي از سرپرستا) رفتيم گردش ، يه دختره بود اومد پيشم .

_ خب؟

شهلا : باهام آشنا شد و گفت خيلي ازم خوشش اومده .

ساجده : خب؟

شهلا : مامان باباش رو بهم نشون داد و گفت "مامان باباي تو كوشن ؟ منم گفتم ندارم . گفت فوت شدن ؟ گفتم نه

من پرورشگاهي هستم .

_ خب؟

شهلا : وقتي فهميد پرورشگاهيم ، بهم گفت حرفي رو كه گفتم ازت خوشم اومده رو پس مي گيرم و بلند شد

رفت .

ساجده : شهلا تو به خاطر همين ناراحتي؟

شهلا : به خاطر اين كه اين همه بچه تو دنيا هست ؛ چرا من؟ چرا من بايد سر راهي باشم ؟ چرا مامان باباي من بايد

يه كسي باشن كه به بچه ي خودشونم رحم نمي كنه ؟ ها؟

وقتني اين حرفا رو شنيدم ، ياد خودم افتادم كه وقتني تو سن شهلا بودم ، خيلي از اين فكرا به سرم مي زد . همين

الان هم مي زنه ؛ ولي سريع دورش مي كنم . هم من ، هم ساجده ساكت بوديم . نمي دونستيم چي بگيم ؛ حرف

راست كه جواب نداره .

شهلا : ديديد خودتونم نمي تونيد جواب بدين ؟ شماهم با حرف من موافقين .

_ ببين شهلا باهات موافقم ؛ ولي تو كه نبايد ناراضي باشي . حتما حكمتي توش بوده .

ساجده : می دونی شهلا ، من و سوگند هم مثل تو هستیم . احساست رو درک می کنیم ؛ می فهمیمت ؛ ولی یه چیزی بهت بگم ؟ من همیشه باخودم می گم شاید اگه خانواده من رو سر راه نمی داشتی ، وضعم بدتر الان بود . شاید لباسایی که می توئم الان بیوشم رو نمی توئستم بیوشم . دانشگاهی که الان دارم می رم رو نمی توئستم برم . نه ؟ باید از این زاویه هم بهش نگاه کرد . من که نمی توئم یه جا بشینم بگم من چرا من ؟ از هر جهتی که بهش نگاه کنی یه چیز دیگه به ذهنت می رسه .

_ اره شهلا ساجده راست می گه . می دونی شهلا ، من خودم الان یه چند سالیه خیلی از جایی که هستم خوشم میاد . وقتی هم سن تو بودم ، همین فکرایبی که تو می کردی رو می کردم ؛ ولی الان فهمیدم زندگی که دارم ، خیلی هم خوبه و ازش راضیم و حتی اگه خانواده رو هم پیدا کنم ، پیششون بر نمی گردم . اگه اونا من رو پیدا کردن که کردن وگرنه من اصلا دنبالشون نمی رم .

شهلا : یعنی تو خانوادت رو دوست نداری ؟

_ ببین عزیزم ، من نه اونا رو می شناسم ، نه دیدمشون ، نه با اخلاق و رفتاراشون اشنایی دارم ؛ پس دلیل نمی شه که بگم دوستشون دارم .

ساجده : خب شهلا جونم ، می تونی بری به حرفای من و سوگند فکر کنی و هر نتیجه ای که گرفتی بیای به منو سوگند بگی باشه ؟

شهلا : باشه .

_ بهتره برگردیم موسسه ؛ هوا داره تاریک می شه

بلند شدیم و رفتیم تاکسی گرفتیم و به موسسه برگشتیم .

امروز کلاس نداشتم . تصمیم گرفتم برم تو محوطه درس بخونم . کتابای مورد نیازم رو برداشتم . پایین رفتم ، رو یه صندلی نشستم و شروع به خوندن کردم .

گرم خوندن بودم که صدای فاطمه جون رو شنیدم :

_ ! سلام فاطمه جون

فاطمه جون : سلام عزیزم خوبی ؟

_ ممنونم شما چطورین ؟

فاطمه جون : خوبم ممنونم . چه خبر ؟ با شهلا حرف زدی ؟

_ اره حرف زدیم باهاش .

فاطمه جون : چی می گفت ؟

_ حرفایی که همه می زنن ؛ چرا من؟

فاطمه جون : این ، چرا من ، افتاده تو دهن همه بچه های اینجا ؟

_ اره خیلی ناامید بود . من و ساجده باهاش حرف زدیم . قرار شد هر وقت فکر کرد ، بهمون خبر بده .

فاطمه جون : اوم خوبه پس ؛ می گم سوگند من یه فکرایه دارم .

_ چی؟

فاطمه جون : تصمیم گرفتم بریم مشهد .

_ کیا؟

فاطمه جون : من با یکی از سرپرستای مرد و بچه های این ور .

_ یعنی بالای 18 سالیا ؟

فاطمه جون : اره ، فقط باید با آقای مقتدر صحبت کنم ، تایید رو ازش بگیرم . خوبه نه؟

_ اره عالی ، اونم واسه ماهایی که تاحالا مشهد نرفتیم .

فاطمه جون : پس باید حتما تایید رو بگیرم . خب دیگه من برم به مقتدر زنگ بزنم . کاری نداری؟

_ نه فاطمه جون به سلامت .

فاطمه جون رفت . منم به ادامه درسم رسیدم .

قرار بود امشب یکی از بچه های اینجا که خیلی شوخ بود ، بیاد پیشمون . یک سال پیش خوانوادش رو پیدا کرد و

از اینجا رفت . قرار بود هممون ساعت 9 پایین باشیم . الان 8.30 بود . بلند شدیم با دخترا لباس پوشیدیم . من یه

سارافن سبز فسفری با زیر سارافنی مشکی و شلوار لی مشکی و شال سبز پوشیدم . ساجده هم تیپ سفید

مشکی زد و سحر و مهسا هم لباس پوشیدن . پایین رفتیم . به قسمتی که همیشه دورهم جمع می شیم رفتیم که

پسرا همه اومده بودن . یه چندتایی هم از دخترا بودن . نگاهم به ماهان افتاد که داشت نگاه می کرد . تا نگاهش

کردم ، سرش رو پایین انداخت . رفتیم کنارهم نشستیم . کم کم همه اومدن و منتظر اقا معین بودیم .

یکی از پسرا : اقا 9.10 دقیقه ست ؛ پس معین کجا موند ؟

ماهان : صبر کن بهش زنگ بزنم ، ببینم کجاست .

ماهان بهش زنگ زد . مثل این که تو ترافیک بود و تا 10 مین دیگه می رسید . هرکسی داشت بایکی حرف می زد .

سحر : می گما سوگند ماهان پسر خوبیه نه؟

_اره چطور؟

سحر : می خوام پادرمیونی کنم برم جلو .

_ که چی بشه؟

سحر: که بشه شوهر تو و بابای بچه هات .

_ برو بابا بهتره درموردش حرف نزنیم .

سحر : باشه هر جور راحتی .

بالاخره معین اومد . همه باهاش سلام و احوال پرسى کردیم که اومد نشست .

معین : خب دوستای گلم خوبین؟ خوشین؟ سلامتین؟ دلم براتون تنگ شده بود . مخصوصا برای ماهان و سوگند خانوم .

ماهان : من که اصلا دلم برات تنگ نشده بود .

_ شما لطف دارین اقا معین .

معین : یاد بگیر از سوگند خانوم ؛ ماهان خاک برسرت .

ماهان : خب اخه چی بهت بگم من؟ ها؟ من که هر روز تو رو می بینم تو دانشگاه ، خب برای چی دلم برات تنگ شه؟ تازه همین امروز صبح دیدمت .

معین : خدایی راست می گه حرف حساب جواب نداره .

هممون زدیم زیر خنده .

معین : خب دوستان می خوام براتون بنوازم شاد شین . یکی بگه چی بزنم . اقا اول از همه ساجده بگه .

ساجده : چرا من؟

معین : تو بگو کاریت نباشه .

ساجده - اوم خوب نمی دونم . دریای گیسو رو بزن .

معین : باشه ولی یکمیش رو بیشتر بلد نیستم .

موج دریا توی موهات ساحلش صورت زیبا

چشم من محو یه وسعت دست من ماهی دریا
می‌میرم روزی هزار بار تو شب توفانی موت
منو زنده میکنی باز میون دریای گیسوت
دریا گیسو من عاشق مثل ماهی اسیرم
ساحل رو بذار رو سینه م دریاتو بغل بگیرم
دریا قد دو تا دستات صورت ساحل ماهش
چه قشنگه لب ساحل بازی موج سیاهش
(دریای گیسو از رضا اراز)

_ خب حالا هرکس می خواد درخواست بده .
هرکسی هرچی گفت ، معین براش زد .
معین : همه گفتن به جز سوگند خانوم .
_ اچه هیچی به ذهنم نمیاد .
معین : حالا یه چیزی بگو
- خب.دوست دارم از گروه سون رو بزن .
معین : ای به چشم

دارم از تو دور می شم
داره تنها می شه قلبم
می دونم نبودن تو
جونمو می گیره کم کم
چیزی از تنم نمونده
بعد دل شکستن تو
یه اتاق ساکت و سرد

منو فکر رفتن تو

منو فکر رفتن تو

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهبونه ی نفس کشیدم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهبونه ی نفس کشیدم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

دارم از یاد تو می رم

بی تو هر لحظه می میرم

ته زندگیم همین جاست

بدون اینو که می میرم

میگم عاشق تو هستم

بی تو آرام نمی گیرم

دوست دارم

دوست دارم هنوز عشق منی

می دونم منو از یاد می بری

بهبونه ی نفس کشیدم تویی

دوست دارم

تو قلب من فقط تویی

(دوست دارم از گروه سون)

بعد از اینکه خورد ، همه برایش دست زد و بعد از یک ساعت بلند شد رفت .

بعد از اینکه معین رفت ، همه تو اتاقشون اومدن تا بخوابن ؛ ولی من خوابم نمی برد . همش تو فکر ماهان بودم .

وقتی معین داشت دوست دارم رو می زد ، اون تکیه هایی که می گفت "دوست دارم تو قلب من فقط تویی"

ماهان همش من رو نگاه می کرد . نمی تونم معنی نگاهش رو درک کنم .

این قدر فکر کردم که خوابم برد.

صبح باصدای بچه ها بلند شدم . به سرویس بهداشتی رفتم و بعدشم اومدم صبحونه خوردم رو تختم نشسته بودم

که مهسا اومد گفت:

_ سوگند دم در کارت دارن .

_ کیه؟

مهسا : نمی دونم .

بلند شدم دم در رفتم که دیدم شهلاست .

_ سلام عزیزم ، بیا تو .

شهلا : نه مرسی ، اگه کاری نداری بیا بریم پایین باهات حرف دارم .

_ باشه .

شهلا : ساجده نمیداد ؟

_ چرا ؛ وایسا ببینم کجاست .

رفتم داخل سریع یه شال سرم کردم .

_ دخترا نمی دونید ساجده کجا رفته؟

مهسا : گفت می ره تو محوطه قدم بزنه .

_ اها مرسی گلم .

مهسا : خواهش می کنم.

از در بیرون رفتم .

شهلا : پس کو ساجده؟

_ بچه ها گفتن پایینه ؛ بیابریم پیداش کنیم .

شهلا : باشه بریم .

رفتیم پایین دنبال ساجده گشتیم که زیر یه درخت پیداش کردیم . نشسته بود و سرش رو روی زانوهایش گذاشته بود .

_ ساجده؟

سریع سرش رو بالا آورد . چشماش قرمز بود

ساجده : اِ شما اینجا چی کار می کنید؟

_ حالت خوبه ؟

ساجده : گفتم که خوبم . نگفتین اینجا چیکار می کنید؟

شهلا : من فکرام رو کردم . خودت گفتی بیام بهتون بگم . الانم اومدم بهتون بگم .

ساجده : اِ ؟ چه خوب ؛ پس بیاین بریم یه جا بشینیم .

ساجده دست من و شهلا رو کشید و برد . حرکاتش برام عجیب بود .

_ خب شهلا شروع کن .

شهلا : به حرفایی که زدید فکر کردم و فهمیدم که حرف بقیه مهم نیست و هرکسی یه زندگی داره . اینم زندگی منه و نمی شه کاریش کرد ؛ ولی...

ساجده : فکرت خوبه ولی چی؟

شهلا : ولی نتوستم خودم رو قانع کنم که اگه مامان و بابام بخوان ، من رو پیدا می کنن . دلم می خواد پیداشون کنم .

یه کمی فکر کردم .

__ ببین شهلا ، اگه بخوای خوانوادت رو پیدا کنی ، بهت کمک می‌کنم ؛ ولی از تصمیمت مطمئنی؟

شهلا : اره مطمئنِ مطمئنم .

__ باشه ؛ من و ساجده بهت کمک می‌کنیم ، ولی باید قبلش با فاطمه جون هماهنگ کنیم.

شهلا : باشه مرسی از کمکتون .

ساجده : خواهش عزیزم .

__ حالا هم بلند شیم بریم ؛ شهلا تو برو اتاقت ، من و ساجده هم می‌ریم پیش فاطمه جون.

بلند شدیم و به داخل اون ساختمون رفتیم . شهلا به اتاقش رفت . من و ساجده هم به سمت اتاق فاطمه جون رفتیم .

__ سلام فاطمه جون

ساجده : سلام

فاطمه جون : سلام دخترا چیزی شده؟

ساجده : درمورد شهلاست

فاطمه جون : خب بگین چی شده؟

__ ببین فاطمه جون شهلا می‌گه می‌خوام خانوادم رو پیدا کنم.

فاطمه : مطمئنه؟

ساجده : اره ، ما هم می‌خوایم شما بذارین که ما کمکش کنیم .

فاطمه : من مشکلی ندارم . فقط باید باید با اقای مقتدر هماهنگ کنید.

__ بهش زنگ می‌زنید؟

فاطمه جون : نه شب می‌خواد بیاد موسسه ، خودتون باهاش حرف بزنید .

__ باشه دستتون درد نکنه .

فاطمه جون : خواهش می‌کنم دخترم .

__ پس ما می‌ریم ؛ خداحافظ .

ساجده : خداحافظ

فاطمه جون : خدا به همراهتون .

از اتاق فاطمه جون بیرون اومدیم و به سمت اتاق شهلا رفتیم .ساجده در زد که شهلا ،خودش، در رو باز کرد .

ساجده : سلام

_ سلام

شهلا: سلام چی شده ؟بیاین تو .

داخل اتاق رفتیم .خودش تنها بود . رو زمین نشستیم .

شهلا : حرف زدین با فاطمه جون؟

ساجده : اره حرف زدیم .

شهلا : خب چی شد؟

_ فاطمه جون مشکلی نداره ؛ فقط باید با اقای مقتدر حرف بزنیم .

شهلا : چه جوری؟

ساجده : شب اقای مقتدر می خواد بیاد اینجا ؛ می ریم باهش حرف می زنیم.

_ البته خودتم باید باشی .

شهلا : باشه .

یه کم دیگه پیش شهلا نشستیم و بلند شدیم و از اتاق بیرون اومدیم .

- می گم ساجده حالا تا اینجا هستیم، بیا بریم پیش نوزادها؛ میای؟

ساجده : اره بیا بریم .

به بخش نوزادها رفتیم .

_ وای خدا ساجده ؛بیا اینو ببین چه نازه .

یه دختر خوشکل بور ،با چشمای درشت میشی رنگ و پوست سفید؛ خیلی ناز بود.

ساجده : الهی براش بمیرم که اینجاست .

_ نگو ساجده یکی هست مثل من و تو .الان من و تو بدبخت شدیم؟

ساجده : خب نه .منظوری ندارم ؛ ولی خب چی کار کنم دیگه، دلم براشون می سوزه.

__ هیع چی کار کنیم دیگه.

بعد از سر زدن به همشون ، به سمت خودمون رفتیم . تو محوطه هیچ کس نبود .

__ چرا خلوته؟

ساجده : فصل امتحاناست . همه دارن درس می خونن.

__ ماشالا چه درس خون .

ساجده : می گم سوگند، اگه مقتدر قبول نکنه چی؟

__ واسه چی قبول نکنه ؟ ربطی به مقتدر نداره .این جا هرکس بخواد خانوادش رو پیدا کنه ، مجازه . فقط مقتدر رو

باید تو جریان بذاریم که اتفاق خاصی نیوفته .

ساجده : خداکنه همین جوری باشه . می ترسم قبول نکنه ، شهلا ضربه بخوره .

__ نه این جوری نمی شه .

ساجده : ایشالا

داخل اتاق نشسته بودیم و هرکسی مشغول یه کاری بود که یکی در اتاق رو زد .

__ من می رم باز می کنم.

رفتم در رو باز کردم که دیدم فاطمه جونه .

__ سلام ، شمایین ؟

فاطمه جون : سلام دخترم، بیاین پایین ؛ آقای مقتدر اومده این جا می خواد درمورد سفر حرف بزنه .

__ باشه چشم الان میایم .

سریعداخل اتاق رفتم .

__ دخترا پاشین بریم پایین . مقتدر اومده کارمون داره .

چهارتامون باهم پایین رفتیم که دیدم اخر محوطه همه جمع شدن . ماهم رفتیم اونجا ایستادیم .

وقتی همه اومدن مقتدر شروع کرد .

مقتدر: سلام بچه ها

همه باهم : سلام (انگار بچه دبستانیا)

مقتدر: خب بچه ها یه راست می رم سراصل مطلب . خانوم شجریان (فاطمه جون) یه برنامه ترتیب دادن که برنامه شون رو با من مطرح کردن و منم استقبال کردم . خب بچه ها برنامه سفر به مشهد رو براتون در نظر گرفتیم .

همه بچه ها کلی خوشحال شدن که مقتدر دوباره شروع کرد:

_ اونایی که تمایل اومدن به این سفر رو دارن ؛ بیان اینجا اسماشون رو بگن تا من بنویسم . بعد تذکرا رو می دم .

بیشتر بچه ها اومدن و اسماشون رو نوشتن یه چند نفری موندن که گفتن کار دارن و دانشگاه دارن و نمیان . یهو نگام به ماهان افتاد که یه گوشه وایساده بود.

سحر : به نظرتون چرا ماهان نمیاد؟

ساجده : نمی دونم ؛ ولی سوگند برو راضیش کن بیاد .

_ وا به من چه ؟ خو شاید کار داره نمی تونه بیاد .

ساجده : حالا تو برو ، شاید اومد .

اصلا نمی فهمیدم چرا ساجده اصرار می کنه . خلاصه بلاجبار پیش ماهان رفتیم .

_ اقا ماهان ؟

ماهان: جا.. بله ؟

از کلمه اولی که می خواست بگه ولی خوردش ، تعجب کردم ؛ عجیبه .

سریع خودم رو جمع و جور کردم و گفتم:

_ چرا نمایین اسمتون رو بنویسین؟

ماهان : خب می دونید مشکل من بیمارستان هست . نمی تونم بیمارستان رو ول کنم .

_ خب حالا یه چند روز رو مرخصی بگیرین .

ماهان : اخه از همین اول کاری برم مرخصی بگیرم؟

_ حالا شما یه کاریش بکنید . بیاین خوش می گذره .

ماهان : اوم باشه چون شما می گین ، میام .

وا؟ چرا این طور گفت ؟ احساس می کنم ماهان تغییر کرده . یه جورى شده ؛ ولی به هر حال خوشحال شدم ؛ اما چرایش رو خودمم نمی دونم .

خلاصه ماهان هم اسمش رو نوشت که مقتدر دوباره شروع کرد:

_ خب بچه ها بلیط می گیرم . بعد به خانوم شجریان ساعت پرواز رو می گم که بهتون اعلام کنه . خب من باید چندتا نکته رو بهتون بگم . بچه ها می دونم همتون بزرگ شدین و بیشتریاتون بالای 20 سال رو دارین و می فهمین ؛ ولی محض احتیاط اینا رو من می گم ؛ خب ؟

اول این که حجابتون رو رعایت کنید ؛ حرم اقا امام رضا حرمت داره .

یهو سارا یکی از بچه ها پرید وسط حرف مقتدر و گفت:

_ اقای مقتدر ، یعنی ما که چادر نمی پوشیم ، بد حجابیم؟ الان من و دوستام که چادر نداریم بهتر از کسایی هستیم که چادر می پوشن .

دقیقا فهمیدم منظورش من و ساجده و سحر و مهسا بود ؛ چون از دخترا فقط ما چهارتا خیلی به چادرامون اهمیت می دادیم .

مقتدر : سارا خانوم منظور من این نبود . شماهم به بقیه توهین نکنید .

دوم اینکه دست از پا خطا نکنید و مواظب خودتونم باشید . دیگه نخوام توصیه کنما ایشالا صحیح و سالم برید و بیاین . از همین الان هم التماس دعا ان شاء الله بهتون خوش بگذره .

همه ازش تشکر کردن و اومد که بره ، سریع دست ساجده رو گرفتم کشیدم سمت مقتدر و صداش کردم :

_ اقای مقتدر؟

مقتدر برگشت و گفت:

_ بله دخترم ؟

ساجده : اقای مقتدر می خواستیم درمورد یه موضوع باهاتون صحبت کنیم .

مقتدر : بگو دخترم .

_ اقای مقتدر یکی از دخترای اینجا قصد داره خانوادش رو پیدا کنه و می خواد که ماهم بهش کمک کنیم . خانوم شجریان هم در جریان .

مقتدر : حالا کی هست؟ می شه ببینمش؟

ساجده : بله الان می رم میارمش .

ساجده سریع رفت و بعد از 5 مین با شهلا اومد .

شهلا : سلام

مقتدر : سلام دخترم ، خوبی؟

شهلا : مرسی

_ آقای مقتدر این شهلاست که میخواد خوانوادش رو پیدا کنه .

مقتدر رو کرد به شهلا و پرسید :

_ مطمئنی دخترم؟

شهلا : بله مطمئنم و میخوام که سوگند و ساجده هم کمک کنن .

مقتدر : باشه من مشکلی توش نمی بینم . فقط اگه کمک خواستید ، من هم هستم .

_ باشه ممنونم .

مقتدر : خواهش می کنم ؛ خداحافظ .

وقتی مقتدر رفت سه تایی ، دستامون رو به هم زدیم و گفتیم:

_ ایول!

دارم وسایلام رو جمع می کنم و داخل یه ساک دستی کوچیک قرمز مشکی می ذارم . قراره فردا ساعت 10 صبح به فرودگاه بریم . ساعت 12 پرواز داشتیم .

قرارشد بعد از این که از سفر برگشتیم ، دنبال کار های شهلابریم .

_ مسافران تهران - مشهد هرچه سریع تر به سالن

_ مسافران تهران - مشهد هرچه سریع تر به سالن

تا صدای خانوم اومد ، هممون سریع بلند شدیم و رفتیم وسایلامون رو تحویل دادیم و رفتیم وارد هواپیما شدیم .

با ساجده دنبال صندلیامون می گشتیم .

ساجده : ا سوگند بیا ، پیداش کردم .

به جایی که ساجده می گفت نگاه کردم و بهسمتش رفتم . ساجده کنار پنجره بود . منم کنار دستش نشستم .

اومدن پشت سر ما نشستن . معین با آقای مقتدر هماهنگ کرده بود و با ما اومده بود .

_ ساجده؟

ساجده : جانم؟

_ می گم یه سوال می پرسم ،اگه دوست داشتی جواب نده ؛ خب؟

ساجده با کنجکاوی گفت:

_ باشه بگو .

_ ساجده ، اون شب که شهلا می خواست درمورد تصمیمش باهامون حرف بزنه یادته؟

ساجده : اره بابا مگه چند شب گذشته !

_ چرا زیر درخت نشسته بودی و گریه می کردی؟

ساجده :

وقتی دیدم ساجده جواب نمی ده ، منم دیگه چیزی نگفتم . بعد از 5 مین گفت:

_ سر فرصت بهت می گم ؛ ولی الان نمی تونم

_ هر جور راحتی عزیزم .

تصمیم گرفتم تا می رسیدم یه کم استراحت کنم . چشمام رو بستم که خوابم برد .

ساجده : سوگند؟ سوگند؟

چشمام رو باز کردم .

ساجده : پاشو عزیزم رسیدیم .

بلند شدم وسایلام رو برداشتم . رفتم پایین ساکامون رو هم تحویل گرفتیم و هممون رفتیم یه جا ایستادیم .

اقای مصطوفی (سرپرست پسر) : خب بچه ها ، برید سوار اون مینی ب*و*س مشکی بشین تا بریم هتل .

هممون رفتیم سوار شدیم . این دفعه من کنار پنجره نشستیم ؛ ساجده هم کنارم نشست .

از پنجره به بیرون نگاه کردم . واقعا شهر قشنگی بود . تاحالا از تهران بیرون نیومده بودم .

ساجده : خوشکل نه؟

_ اره خیلی .

دیگه حرفی نزدیم تا رسیدیم هتل.

من و ساجده و مهسا و سحر تو یه اتاق بودیم . رفتیم وسایلامون رو گذاشتیم و یه کم استراحت کردیم . نگاه آخر رو تو ایینه به خودم انداختم . مانتو مشکی و شلوار مشکیم زیر چادرم پنهان شده بود ، با مقنعه مشکی و بدون آرایش . یه نگاه به دخترا انداختم . اونا هم آماده بودن .

_ بچه ها بریم؟

همشون قبول کردن . از در اتاق بیرون رفتیم و سوار اسانسور شدیم و طبقه همکف رو زدیم .

فاطمه جون : خب بچه ها دخترا با من بیان ؛ پسرا هم با آقای مصطوفی . دخترا بریم .

سرم پایین بود . سرم رو بالاگرفتم که با ماهان ، چشم تو چشم شدم . سریع نگاهش رو ازم گرفت و سرش رو پایین انداخت . منم دنبال فاطمه جون راه افتادم .

_ وای بچه ها من عاشق اینجا شدم .

مهسا : منم خیلی دوستش دارم .

ساجده : اصلا یه آرامشی بهت می ده که تاحالا نداشتیش .

فاطمه جون : خب دخترا یک ساعت وقت دارین . هرکسی می خواد بره زیارت ، بره . سر یک ساعت همه کنار همین حوض باشین .

همه قبول کردن و پخش شدن . من و ساجده هم با هم به سمت داخل حرم حرکت کردیم .

ساجده : اوف چقدر شلوغه !

_ اره شلوغه : ساجده حواست به خودت باشه .

ساجده : باشه توهم همین طور .

به بدبختی خودم رو به ضریح رسوندم . تا می تونستم اشک ریختم و دعا کردم . بعد هم به بدبختی خودم رو از ضریح دور کردم . ساجده رو دیدم که یک گوشه نشسته و داره قران می خونه . به سمتش حرکت کردم .

_ قبول باشه عزیزم .

ساجده : قبول حق مال توهم قبول باشه .

_ مرسی

یه مهر برداشتم و دو رکعت نماز زیارت خوندم. سر نماز هم واسه همه بچه های موسسه و بچه های بی سرپرست ، مخصوصا شهلا ، دعا کردم .

بعد هم یه قران برداشتم ؛ کنار ساجده نشستم و شروع به خواندن کردم.

قران رو بستم و سر جاش گذاشتم . یه نگاه به ساعت کردم ؛ هنوز 40 مین دیگه وقت داشتیم . دوباره نشستم که ساجده گفت:

_ می گم سوگند الان می تونی به حرفم گوش کنی؟

_ چه حرفی؟

ساجده : راجب به همونی سوالی که تو هواپیما پرسیدی.

_ اها ،اره بگو .

ساجده : وقتی 17 سالم بود ، داشتم تو محوطه قدم می زدم و درس می خوندم که معین اومد پیشم و بهم گفت اگه مشکلی داری بگو تا کمکت کنم .منم که یکی دوتا از سوالا رو مشکل داشتم ، بهش گفتم . اونم با حوصله جواباشون رو بهم گفت . بعدش هم دیگه نداشت درس بخونم . خودت که می دونی معین روحیش شاده و همیشه در حال شوخی کردنه . خلاصه با جوک هایی که تعریف می کرد من رو به خنده وادار می کرد . تو تمام عمر ، هیچ وقت ، این قدر نخندیده بودم که اون روز خندیدم . خلاصه وقتی از پیشم رفت از روز بعدش هر وقت می دیدمش قلبم شروع می کرد به تند تند زدن . اوایل بهش توجه نکردم ؛ ولی دیدم نه نمی شه فقط با دیدن معین قلبم این جوری می زنه .دیگه نمی تونستم درست باهاش حرف بزنم همش دست و پام رو گم می کردم.

_ عاشقشی نه؟

ساجده : سوگند می دونی کی فهمیدم که عاشقشم؟روزی که اومد بهمون گفت خانوادش رو پیدا کرده و می خواد از اینجا بره . اون روز بود که فهمیدم با تموم وجودم معین رو می پرستم . فهمیدم که دیوانه وار دوسش دارم و هنوزم که هنوزه دوسش دارم . اون روز هم که داشتم گریه می کردم ، دوباره معین رو دیده بودم و دلتنگش بودم .

_ خب عزیزم این که خیلی خوبه ؛ عاشق شدی .

ساجده : خیلی وقته که عاشق شدم . ولی عشقم رو دفن کردم.

_ خب حالا چرا نگرانی؟

ساجده : از عشق یک طرفه خودم .

_ یک طرفه؟ تو از کجا می دونی که یک طرفه ست ؟شاید معین هم تو رو بخواد .

ساجده : اگه یه درصد هم بهم علاقه داشته باشه ، مشکل اینه که اون خانواده داره و من ندارم .

__ خیلی ببخشیدا ، انگار یادت رفته معین هم یکی مثل من و تو بوده . اونم مثل ما بوده . مگه بی خانواده ای ؟ تو هم خانواده داری ؛ ولی نمی دونی کجا هستن .

ساجده : حرفات رو قبول دارم . مشکل من با خانوادشه . شاید بگن ما برای پسرمون دختر پرورشگاهی نمی گیریم .

__ خانوادش یادشون رفته پسر خودشونم پرورشگاهی هس؟

ساجده : نمی دونم مخم دیگه نمی کشه .

__ فعلا بهش فکر نکن . خودم بعدا درستش می کنم .

ساجده : مرسی که گوش دادی . سبک شدم .

__ خواهش می کنم وظیفمه . حالا بلند شو بریم که دیرشد.

ساجده : باشه بریم.

هم دخترا هم پسرا ، همه باهم ، داخل محوطه حرم نشسته بودیم . هرکسی با یه چیزی خودش رو مشغول کرده بود . یکی نماز می خوند ؛ یکی قران می خوند ؛ یکی به حرم خیره شده بود ؛ یکی هم مشغول صحبت با کناریش بود . ساجده داشت قران می خوند . منم داشتم به مسئله ی معین و ساجده فکر می کردم . اول از هر چیزی باید مطمئن بشم خانواده معین چه جور اخلاقی دارن . باید با معین هم یه صحبتی داشته باشم . ساخته ذهن خودم اینه که نباید اخلاق بدی داشته باشن ؛ ولی به هر حال نمی شه زود قضاوت کرد .

فاطمه جون : بچه ها نیم ساعت تا اذان ظهر وقت داریم . برید ، وضو بگیرید ، بیان آماده بشین برای نماز جماعت .

بعد از حرف فاطمه جون همه بلند شدن به سمت شیر های ابی رفتن و وضو گرفتن و برگشتن و برای نماز ظهر آماده شدن .

الان سه روزه که داخل مشهد هستیم . قرار بر این بود که یک هفته باشیم . الان چهار روز دیگه وقت داریم .

ساعت 3 بعد از ظهره . داخل اتاق نشستیم . مهسا خوابه ؛ سحر هم سرش تو گوشیشه و ساجده هم که در رویا به سر می بره . تصمیم گرفتیم الان که بیکار هستیم برم با معین یه صحبتی بکنم .

بلند شدم . لباسام رو با یه تونیک سورمه ای و شلوار لی یخی عوض کردم . شال یخی هم رو سرم انداختم و چادرم رو هم سرم کردم و بیرون رفتم . ساجده همچین تو فکر بود که اصلا متوجه نشد من بیرون رفتم .

می دونستم معین و ماهان و امین و ارش تو یه اتاق تو طبقه چهارم هستن . پس سریع سوار اسانسور شدم و دکمه چهار رو فشار دادم .

صدای خنده اون چهارتا کل سالن رو گرفته بود . چه شاد هم هستن.خب معلومه دیگه با معین هم اتاقی هستن .یه لبخند زدم و رفتم چند ضربه به در اتاق زدم که ماهان با خنده درو باز کرد .

ماهان : سلام سوگند خانوم کاری دارین؟

_ سلام با معین کار دارم . می شه صداش کنین؟

لبخند از رو صورتش رفت و یه اخم ریز کرد و گفت:

ماهان : می شه بیروسم چی کارش دارین؟

_ ببخشید ولی یه کم خصوصیه.

برگشت داخل اتاق و گفت:

_ معین دم در کارت دارن .

معین اومد و با دیدن من لبخندی زد .

معین : سلام سوگند خانوم حالتون خوبه؟

_ ممنونم شما خوبی؟

معین : مرسی کاری داری؟

_ ببخشید مزاحم شدما .

معین : خواهش می کنم ؛ بفرما .

_ می خواستم اگه کاری نداری ، بیای بریم پایین یه کم باهات حرف دارم .

معین : در مورد چی؟

_ حالا شما بیا ، می فهمی .

معین : باشه صبر کن .

_ فقط من می رم شما هم بیا .

معین : باشه پس من 5 مین دیگه پایینم .

معین داخل رفت و در رو هم بست . منم به سمت محوطه هتل حرکت کردم.

معین : نمی خوام شروع کنی؟

_ معین تو دقیقا چند وقته از موسسه خارج شدی؟

معین با تعجب جواب داد:

_ یک سال و چهارماه .

_ پس باید تو این یک سال و چهارماه خانوادت رو شناخته باشی؛ نه؟

معین : خب اره

_ چند نفر هستین؟

معین : من و بابام و مامانم و خواهرم .

_ خواهرت چند سالشه؟

معین : 23 سالشه ؛ هم سن خودته .

ساکت شدم . معین هم حرفی نزد . بعد از 5 مین دوباره شروع کردم:

_ معین ؟

معین : جانم ؟

_ تاحالا عاشق شدی؟

قشنگ معلوم بود معین از سوالم جا خورده . حرفی نزد ؛ 5 مین گذشت .

معین : چرا این سوال رو می پرسی؟

_ حالا تو جواب من رو بده .

معین : اره

هم از جوابش خوشحال شدم ، هم ناراحت . خوشحال برای اینکه می تونه اون فرد ساجده باشه . ناراحت برای اینکه

ساجده نباشه و ضربه بخوره .

بعد از یه کم مکث گفتم :

_ کی هست این خانوم خوشبخت؟ می شناسمش؟

معین : اره می شناسی .

_ خب کیه؟

معین : اگه بگم ، کمکم می کنی تا بهش برسم؟

_ چرا که نه ؛ حالا کیه؟

معین : ساجده

از جوابش خوش حال شدم . داشتم تو اسمونا پرواز می کردم . خدایا شکر ت !

معین : چیه ناراحت شدی؟

_ چرا باید ناراحت بشم ؟ اتفاقا دارم کلی ذوق می کنم . کی بهتر از تو واسه ساجده و کی بهتر از ساجده واسه تو ؟

معین : حالا کمکم می کنی؟

_ با کمال میل . یه در صد فکر کن نکنم .

معین : نوکرتم .

الان که فهمیدم معین هم ساجده رو دوست داره ، خیلی خوشحال شدم . معین هرچی اصرار کرد بهش بگم ساجده هم بهش فکر می کنه یا نه ؛ بهش نگفتم . هنوز زوده ؛ اول باید از خانوادش مطمئن بشم . الکی که نمی تونم اجیم رو بدم بره .

امروز ششمین روزی هست که داخل مشهد هستیم . قرار شده امروز برای خرید بریم . فردا هم ، قبل از ظهر ، پرواز داریم . خیلی بهم خوش گذشته ، واقعا عالی بود .

یه مانتو بلند مشکی با یه شلوار کشی مشکی پوشیدم . شال ابی اسمونیم رو هم برداشتم و مدل لبنانی بستمش . چادرم هم پوشیدم . نیاز به ارایش هم نبود .

مهسا: اگه آماده هستین بریم پایین ؟

_ بریم .

چهارتامون با هم به سمت لابی هتل رفتیم . نصف بچه ها نشسته بودن . ما هم رفتیم نشستیم . بعد از کمی انتظار بقیه بچه ها هم اومدن و هممون با هم به سمت بازار حرکت کردیم .

ماهان خیلی خوشگل شده بود . من چی گفتم؟ گفتم ماهان خوشگل شده ؟ از کی تا حالا بهش توجه می کنم؟ اصلا مگه به من ربطی داره ؟ یه صدایی از درونم بلند شد . مثل یه حس ؛ اصلا نتونستم درکش کنم . پس بهش توجه ای نکردم .

زیاد ولخرجی نکردم . یه دونه تونیک و شلوار واسه خودم گرفتم ؛ چهار تا انگشتر خوشگل هم دیدم که یاقوت مشکی روش بود. چهار تاش رو خریدم ؛ یکی واسه ساجده ، یکی هم برای مهسا ، یکی هم سحر و یکی هم شهلا . واسه شهلا یه دست لباس هم خریدم که امیدوارم اندازش باشه . همه بچه ها کلی خرید کردن ؛ کلا بازار رو خریدن .

بعد از 3 ساعت ، آقای مصطفوی هممون رو به یه ناهار خوشمزه دعوت کرد .

رستوران تقریبا خلوت بود ؛ ولی با اومدن ما کاملا پر شد . همه کباب کوبیده سفارش دادیم و شروع به خوردن کردیم . بعد از اتمام غذا ، از آقای مصطفوی تشکر کردیم و به سمت هتل برگشتیم .

سحر : من که خیلی خسته .

ساجده : منم دارم از پا درمیام .

_ من که خیلی خوابم میاد . میان همه بخوابیم ؟

همشون قبول کردن و لباسامون رو در آوردیم و به سمت تختا شیرجه زدیم .

ساجده : سوگند یادت باشه وقتی بیدار شدیم یه چیزی بهت بگم .

_ باشه عزیزم .

بعد از 5 مین ، چشمام سنگین شد و پلکام رو هم افتاد .

داشتیم وسایلامون رو جمع می کردیم . امروز روز آخری بود که تو مشهد بودیم . خیلی ناراحت بودم از این که می خواستم از این شهر باصفا دل بکنم . تو این چند وقت واقعا عاشقش شده بودم .

قرار شد بعد از این که وسایلامون رو جمع کردیم ، یه سر برای آخرین بار به حرم بریم . چادرم رو پوشیدم و با بچه ها پایین رفتیم . همه بودن . به سمت حرم حرکت کردیم .

_ امام رضا ، الهی قربونت برم ؛ دارم می رم . چند رو پیشت بودم ؛ بدجور بهت وابسته شدم . ممنونم از مهمون نوازیت امام مهربونم . امام رضا من رفتم ؛ دیگه معلوم نیست کی برگردم . تو رو به امام جوادت قسم ، من رو دوباره بطلب تا بتونم پیام پیشت .

یه کم دیگه هم با امام رضا درد و دل کردم و به داخل صحن برگشتم . همه رو پیدا کردم و به سمت هتل برگشتیم .

فاطمه جون : بچه ها سریع برین وسایلاتون رو بردارین بیاین که از پرواز جا نمونیم .

هممون به سمت اتاقامون راه افتادیم .

سحر : بچه ها قشنگ دقت کنید . چیزی جا نداشتین؟

ساجده : ای بابا سحر تو هم مارو کشتیا ؛ بیا بریم بابا ، هیچی جا نداشتیم .

سحر : باشه بریم .

اومدیم از در بیرون بیایم که دوباره سحر گفت:

_ مطمئن هستین چیزی جا نداشتین ؟

_ سحر میای یا پیام بیارمت ؟

سحر : باشه بابا ، اومدم .

_ مسافران محترم کمربندهای خود را بسته . می خواهیم فرود بیایم .

بالاخره به تهران رسیدیم . از هواپیما پیاده شدیم . رفتیم وسایلامون رو گرفتیم و به سمت موسسه حرکت کردیم .

شهلا : خب سوگند جون ، کی شروع کنیم ؟

_ از امروز عصر چطوره؟

شهلا : اخ جون عالیه ؛ عاشقتم سوگند .

_ منم عاشقتم اجی کوچیکه .

ساجده : خب اول که باید مدارک شهلا رو همراه با عکس نوزادیش تو روزنامه و سایتای مختلف بزنیم .

_ ساجده پاشو بریم پیش فاطمه جون .

ساجده : بریم .

_ شهلا تو هم برو تو اتاقت ؛ عصر خواستیم بریم ، میام خبرت می کنم .

شهلا : باشه فعلا خدافظ .

_ به سلامت .

ساجده : خدافظ .

_ سلام فاطمه جون

ساجده : سلام

فاطمه جون : سلام دخترای گلم ؛ خوبین؟

ساجده : ممنونم

_ شرمنده فاطمه جون ، ما این چند روز خیلی مزاحمت می شیم .

فاطمه جون : وظیفه که کار شماها رو راه بندازم . این چه حرفیه دخترم .

ساجده : فاطمه جون عصر می خوام بریم دنبال کارهای شهلا ؛ اومدیم که عکسش و مدارکی ، چیزی اگه داره بگیریم .

فاطمه جون : حالا کجا ها می خواین بزنین ؟

_ داخل روزنامه و سایت های مختلف .

فاطمه : موفق باشین ؛ ایشالا زود به نتیجه برسین .

_ مرسی .

فاطمه جون هرچیزی رو که لازم بود ، بهمون داد و یه توضیح مختصر هم بهمون داد .

ازش خداحافظی کردیم و به سمت اتاق های خودمون رفتیم .

_ آماده ای ساجده؟

ساجده : اره ، بریم .

به سمت اتاق شهلا رفتیم و در زدیم . یه دختر در رو باز کرد .

دختر : سلام؛ بفرمایید ؟

_ سلام گلم ؛ خوبی؟

دختر : مرسی ممنون . کاری دارین؟

ساجده : به شهلا می گی بیاد دم در ؟ بگو ساجده و سوگنده اومدن .

دختر : باشه یه لحظه .

بعد از 5 مین، شهلا بیرون اومد. وقتی دیدمش از ته دلم تحسینش کردم. چادر پوشیده بود. چقدر هم که بهش می اومد. مثل یه تیکه ماه شده بود.

شهلا: سلام آجیا.

ساجده: سلام گلم.

__ سلام عزیزم؛ خوبی؟

شهلا: مرسی سوگند جون، تو خوبی؟

__ مرسی گلم چه خوشکل شدی.

شهلا: اوهوم خودمم خیلی دوشش دارم.

ساجده: بهتره بریم دیرمون می شه.

__ باشه بریم.

سر خیابون موسسه رفتیم و یه تاکسی گرفتیم و به سمت مقصد حرکت کردیم.

پولش رو ساجده حساب کرد. از ماشین پیاده شدیم. هر سه تامون با یه بسم الله شروع کردیم.

خسته و کوفته از این همه دوندگی، به سمت یه رستوران رفتیم تا غذا بخوریم.

شهلا: عجب کار سختی بود.

ساجده: اره، وای خدا؛ چقدر دوندگی داشت.

__ ولی اگه نتیجه بگیریم، می ارزه.

ساجده: اره خیلی، کلا خستگی از تنمون می ره بیرون.

__ یعنی تو تا موقعی که بخوان خانواده شهلا پیدا بشن خسته ای؟

ساجده: اره پس چی؟

خندیدم و گفتم:

__ هیچی، به خوردنت برس.

ساجده: باشه.

بعد از خوردن غذا سریع یه اژانس گرفتیم و به مؤسسه رفتیم.

_ سلام معین .

معین : سلام اجی سوگند خودمون ؛ خوشی؟

_ خوشم ؛ چه خبرا؟

معین : سلامتی وجودت .این عشق ما کجاست ؟

خندیدم و یه نگاه به ساجده که تخت خوابیده بود کردم و گفتم:

_ خوبه ؛ سلام داره خدمتتون .

معین : می گم زنگ زدم یه قرار بذاریم .

_ چه قراری؟

معین : که بیای خواهرم رو ببینی .

_ اها باشه . کی و کجا؟

معین : فردا عصر می تونی؟

فردا صبح دانشگاه داشتم ؛ پس عصر بیکار بودم .

_ اره عصر بیکارم .

معین : باشه ؛ پس ،فردا عصر ساعت 6 بیا پارک...

_ باشه حتما ،کاری نداری؟

معین : نه برو به سلامت ؛خداحافظ .

_ خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و یه کم سر درسام رفتم ؛بلکه امتحان فردا رو خوب بدم.

خسته و کوفته از کلاس بیرون زدم .خداروشکر امتحان امروز رو خوب دادم . از دانشگاه بیرون زدم . یه تاکسی به مقصد موسسه گرفتم .

_ سلام دخترا

سحر و ساجده و مهسا : سلام

سحر : خسته نباشی .

_ سلامت باشی .

ساجده : امتحانت چطور بود؟

_ خوب بود خداروشکر .

لباسام رو عوض کردم و پیش بچه ها نشستم .

_ شماها عصر چی کاره این؟

سحر : بیکارم؛ باید بشینم درس بخونم .

مهسا : با بچه های دانشگاه می خوایم بریم گردش .

ساجده : منم که کلاس دارم .

اوف خداروشکر موقعی که می خوام بیرون برم ،ساجده نیست .

_ موفق باشین همتون .

همشون : مرسی

ناهارمون رو آوردن .خوردیم و هرکسی رفت رو تخت خودش که به خواب کوچولو بکنه . منم گوشیم رو روی

ساعت تنظیم کردم و خوابیدم .

باصدای زنگ گوشیم چشمام رو باز کردم . سریع بلند شدم . جز سحر دیگه کسی تو اتاق نبود .

_ سلام عصر بخیر .

سحر : سلام عصر توهم بخیر

_ پس اون دوتا کوشن؟

سحر : مهسا که رفت گردش ؛ ساجده هم رفت دانشگاه .

_ خیلی هم خوب .

از رو تخت بلند شدم و به سرویس بهداشتی رفتم . بعد از 5 دقیقه بیرون اومدم . از داخل کمدم یه مانتو گلبهی

عروسکی بیرون آوردم و با یه شلوار جین مشکی پوشیدم . بعد جلو آینه رفتم و موهام رو شونه زدم و بالا

بستمشون .

از داخل کمد ، یه مقنعه مشکی برداشتم و پوشیدم . تمام موهام رو کامل داخل دادم . یه برق لب هم زدم و دم در رفتم .

_ سحر من می‌رم بیرون .

سحر : باشه عزیزم برو به سلامت .

_ خداحافظ

بیرون رفتم و کفش صورتم رو هم پوشیدم و از ساختمانی بیرون زدم . داشتم از موسسه خارج می‌شدم که اسمم رو شنیدم که توسط کسی گفته می‌شد :

_ سوگند ؟ سوگند؟

برگشتم دیدم شهلاست .

_ جونم اجی ؟

شهلا : می‌گما خبری نشد؟

_ نه عزیزم ، هنوز زوده ؛ صبر داشته باش .

شهلا : باشه . جایی می‌ری؟

_ آره می‌رم بیرون کار دارم .

شهلا : باشه برو به سلامت . خداحافظ .

_ خداحافظ .

سریع برای مقصد تاکسی گرفتم . پولش رو حساب کردم و پیاده شدم . یه نگاه کلی به پارک کردم . گوشیم رو برداشتم و شماره ی معین رو گرفتم .

معین : جانم ؟

_ معین من رسیدم . کجا پیام؟

معین : اها ببین وارد پاک که شدی ، سمت راستت رو بگیر بیا بالا . ما کنار یه فواره اب نشستیم .

- اها باشه خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و به سمت قسمتی که معین گفت ، راه افتادم .

_ سلام

معین : اِ اومدی؟ سلام اجی .

یه دختر هم کنارش بود که مطمئناً خواهرش بود . اونم جواب سلامم رو داد .

معین : خب سوگند این خواهرم مریم ؛ مریم اجی اینم سوگند خانومی که بهت گفته بودم .

مریم : خوشبختم از دیدنت سوگند جون . تعریفت رو از معین خیلی شنیده بودم .

منم یه لبخند زدم و گفتم :

_ معین لطف داره .

دو تا نیمکت رو به رو هم بود . معین و مریم سر جای قبلیشون نشستن . منم روبروشون نشستم .

معین : اهم اهم می گم چیزه سوگند؟ چه جورى ساجده رو پیچوندی؟

_ دانشگاه بود که من اومدم .

معین : اها، خب شروع کن . این مریم در اختیارت ؛ هرچی دلت می خواد ازش بپرس .

یکی از همون لبخند های همیشگیم رو بهش زدم و گفتم :

_ معین من که به عشق تو نسبت به ساجده شک ندارم ؛ فقط مشکلم اینه که خوانوادت ساجده رو نپذیرن .

مریم : منم امروز اومدم به تو ثابت کنم که خانواده ما این جورى نیس . ببین عزیزم ساجده هم یکی مثل دوسال

پیش معین هست . هیچ فرقی باهم ندارن . من این قضیه رو به مامانم هم گفتم . قراره یه روز بیاد ساجده رو

ببینه . حرفی هم نداره می گه هرچی معین بخواد جلوش رو نمی گیره . پس خیالت از این قضیه راحت باشه .

_ این خیلی خوبه . من مطمئنم ساجده و معین خوشبخت می شن .

مریم : دیگه سوالی نداری؟

_ نه فقط ترسم از همین بود . به هر حال باید حق بدین برایش ناراحت باشم . نه ساجده غیر از من کسی رو داره ، نه

من غیر از ساجده کسی رو .

مریم : اره درسته ؛ درکت می کنم .

خلاصه یه کم دیگه حرف زدیم . بعدش هم معین من رو تا سر کوچه ی موسسه رسوند و من رو پیاده کرد و رفت .

وارد موسسه که شدم ماهان رو دیدم .

_ سلام اقا ماهان

ماهان : سلام سوگند خانوم ؛ خوبین؟

_ ممنون شما خوبین؟ کم پیدااین.

ماهان : مرسی ؛ والا سرم شلوغه می‌رم بیمارستان ؛ میام درس می خونم و اخرشم خستم می خوابم . دیگه مثل قبل بیکار نیستم که همه جا بودم .

از همون لبخندای مخصوص خودم رو زدم .

_ موفق باشین .

ماهان : مرسی

_ با اجازتون ، فعلا خداحافظ .

ماهان : به سلامت .

از ماهان گذشتم و به سمت خوابگاهمون رفتم که گوشیم زنگ خورد . شماره ناشناس بود . قبلنا شماره ناشناس جواب نمی‌دادم ؛ ولی الان به خاطر کار شهلا مجبورم جواب بدم .

_ بفرمایید؟

یه اقایی : سلام خانوم خوبین؟

_ ممنون ، بفرمایید ؟

اقا : من سهرابی هستم . برای اون اگهی که داخل روزنامه زدین ، زنگ زدم .

_ بله بله بفرمایید .

سهرابی : من می تونم شما رو از نزدیک ملاقات کنم؟

_ شما مطمئنین که شهلا دختر شماست ؟

سهرابی : از اون نشونه هایی که زدین ، اره مطمئنم .

_ باشه فقط کی و کجا؟

سهرابی : فردا عصر چطوره؟

_ خوبه فقط چه ساعتی ؟

سهرابی : از ساعت 4 تا 8 هر موقع دوست داشتین ، بیاین شرکت . من ادرس رو واستون می‌فرستم .

_ چشم حتما .

سهرابی : باشه ؛ پس خدانگهدار تون .

_ خداحافظ .

تلفن رو قطع کردم و رفتم وارد اتاق شدم . خدا رو شکر هنوز ساجده نیومده بود .

_ ساجده ؟

ساجده : جانم ؟

_ امروز زنگ زدن .

ساجده : کی؟

_ از طرف اعلامیه هایی که زدیم ؛ واسه شهلا .

ساجده : هیع راست می گی؟

_ اره یه اقای به اسم سهرابی زنگ زد . قرار شد فردا برم ببینمش .

ساجده : از کجا بفهمیم همینه؟

_ خب این یه کمی مشکل رو سخت کرده . اگه شهلا شناسنامه داشت ، خیلی خوب بود . خیلی کارمون آسون می شد . این جوری باید آزمایش بدن .

ساجده : هوف ! آزمایش دی ان ای هم که پدر ادم در میاد تا بخواد جوابش رو بدن .

_ چمی دونم والا ، به هر حال باید صبر کنیم . من فردا می رم . اگه دلایلیش قانع کننده بود و اصرار برای آزمایش داشت ، زنگ می زنم شهلا رو بیار تا اون رو ببینه .

ساجده : باشه .

از سر جام بلند شدم و داخل سرویس بهداشتی رفتم . وضو گرفتم و برای خوندن نماز مغرب ایستادم .

سلام نمازم رو دادم و جا نمازم رو جمع کردم .

سحر : سوگند ؟

_ جونم ؟

سحر : امشب هم تو محوطه دورهمی گرفتن . باید بریم پایین .

_ بعد از شام؟

مهسا : اره فکر کنم بعد از شام باشه . نه؟

سحر : اره بعد از شامه .

_ باشه ؛ من که حرفی ندارم .

بعد از نیم ساعت شاممون رو آوردن و مشغول خوردن شدیم.

چادر عربیم رو رو سرم مرتب کردم و کفشم رو هم پوشیدم . دنبال بچه ها راهی بیرون شدم . همون محوطه !

اوف همه بودن . امشب شلوغ تر از شبای دیگه بود. هیچ وقت اینقدر شلوغ نمی شد . به همشون سلام دادیم .

جالب تر از همه معین و ابجیشم بودن.

معین رو کرد به ساجده گفت :

_ ساجده خانوم ایشون خواهرم مریم هست .

ساجده دستای مریم رو داخل دستاش فشرد و اظهار خوشبختی کردن . مثل همیشه وسط محوطه یه دایره بزرگ

زده بودیم .

سحر : می گما مناسبتی چیزی نداره این دورهمی؟

معین : مگه باید حتما مناسبت داشته باشه؟

مهسا : نه اخه هیچ وقت دورهمی ها اینقدر شلوغ نمی شدن معمولا .

منم به دفاع از مهسا و سحر گفتم:

_ اره بچه ها راست می گن .

ارش یه نگاه مشکوکی به معین انداخت .

ارش : حالا شما فکر کنین مناسبتی نداره . معین گیتارت رو که آوردی ان شاء الله .

معین (با خنده) : داداش یه لحظه فکر کن معین بدون گیتار از خونه بره بیرون .

ارش : این رو راست می گی خدایی .

هممون خندیدیم .

معین : حالا اجازه بدین برم گیتارم رو از داخل ماشین بردارم و بیام .

مهسا : اقا قضیه مشکوکه

ساجده : یعنی چی مشکوکه؟

مهسا : این معین و ارش یه چیزایی می دونن . خلاصه از من گفتن بود.

سحر : اره بابا قضیه بو داره .

_ حالا بیخیال ، بالاخره تا چند دقیقه دیگه اگه خبری باشه می فهمیم .

معین شروع کرد به خوندن :

_ شده چشمایه من خیره به چشمایی که دلگیره

بدون هر جا که تو هستی دلم سمت دلت می ره

هوا اینجا چه دلگیره ، دوباره بارون می گیره ، اگه پیشم نمونی پیشه قلبم آبروم می ره

هر چی که دارم تویی ، کنارم تویی دارو ندارم تویی تو خوابم تویی

هر چی که دارم تو کنارم تو دار و ندارم تو تو و خوابم تو

از من بعیده تب دارم انگار دستات رو توی دستام نگهدار

من بی اجازت جایی نمی رم دوست دارم حتی واست بمیرم

هر چی که دارم تویی کنارم تویی دارو ندارم تویی تو خوابم تویی

هر چی که دارم تو کنارم تو دارو ندارم تو توو خوابم تو

دیگه دیره دیگه دیره دلم با قدمات میره اونی که عاشقش کردم چه راحت از دلم می ره

بگو کی جایه من اشکو از چشمت می گیره برگرد که این دیوونه دل از دست داره می ره

هر چی که دارم تویی کنارم تویی دارو ندارم تویی تو خوابم تویی

هر چی که دارم تو کنارم تو دارو ندارم تو توو خوابم تو

(هرچی دارم تویی از مهرزاد حیدری)

بعداز تموم شدن آهنگش ، همه براش کف زدیم .

آرش : داش عاشقیا !

معین : بدجور .

قشنگ می شد غم رو تو چشمای ساجده خوند .

یکی از دخترا : اقا معین یکی دیگه هم بخونید .

معین : نه دیگه وقتم رو می گیره . می خوام کاری رو که به خاطرش جمع شدیم رو انجام بدم .

همه مشتاق بهش نگاه کردیم .معین از سر جاش بلند شد و ایستاد .

معین : خب خانوما ،اقایون چیزی که شما رو امشب به خاطرش جمع کردم اینه که می خوام از یکی از دخترای این جا خواستگاری کنم.

وای خدا بالاخره ساجده و معین به هم می رسن .معین یه جعبه از داخل جیب کتش در آورد و درش رو باز کرد و به همه نشون داد . صدای دست و جیغ و سوت پسرا و دختراد به هوا رفت .

میلاذ : نمی خوای دختر مورد علاقت رو معرفی کنی؟

معین :چرا ؛چرا که نه .

معین اهسته حرکت کرد . همه چشماشون رو دوخته بودن به معین که ببینن دختر مورد علاقه ی معین کیه.

تنها کسایی که داشتند با لبخند به معین نگاه می کردن ، من و مریم و ماهان بودیم . من و مریم که از قضیه خبر داشتیم ؛ خیالمون راحت بود ؛ ولی ارش رو نمی دونم . حتما اونم خبر داشت دیگه .

معین جلو ساجده زانو زد و جعبه ای که داخلش یه انگشتر بود رو گرفت جلوش و گفت :

_ ساجده خانوم با من ازدواج می کنی؟

همه ساکت بودن . صدا از هیچ کسی در نمیومد . مطمئناً همه منتظر پاسخ ساجده بودن .

نگاهم رو به ساجده انداختم . اشک داخل چشماش جمع شده بود . برق اشکش از دور معلوم بود .ساجده برگشت و من رو نگاه کرد ؛ یه نگاه مثل کسب اجازه .با گذاشتن چند ثانیه چشمام رو هم این اجازه رو بهش دادم .

مریم : چی شد ساجده خانوم ؟قبوله؟ داداشم مرد ؛خب جوابش رو بده .

.ساجده : من ... من نمی دونم ..چی باید بگم

آرش : چیزی که نمی خواد بگی ساجده خانوم . فقط بگو قبول می کنی این دوست خل ما بشه شوهرت یا نه؟

ساجده : ا..خه

_ خواهری اگه قبوله بگو دیگه . معین رو منتظر نذار .

بعد از 5 مین سکوت ...

ساجده : باشه قبوله

الهی شکر خدا. صدای دست و سوت دخترا و پسرا به هوا رفت. هرکسی یه چیزی می‌گفت. در همین بین فاطمه جون هم رسید.

فاطمه جون: بچه‌ها چه خبر تونه؟ کل موسسه رو گذاشتین رو سرتون.

مهسا: فاطمه جون نمی‌دونین چه خبره که!

فاطمه جون: بگین تا بدونم خب.

_ فاطمه جون امر خیره.

فاطمه جون: امر خیر؟ نکنه خبریه؟

_ معین از ساجده خواستگاری کرده.

فاطمه جون: راست می‌گین؟

ماهان: دروغمون چیه.

فاطمه جون: حالا ساجده خانوم جوابت چیه؟

مهسا: فاطمه جون ساجده هم رفت قاطی مرغا.

همه خندیدیم. فاطمه جون هم به معین و هم به ساجده کلی تبریک گفت. بعدشم رفت.

همه برای تبریک، پیش معین و ساجده رفتن. ساجده هم که از خجالت مثل لبو، سرخ شده بود.

مریم: خب دیگه ما می‌ریم. راستی سوگند فردا باید با ساجده بیای، خب؟

_ تا ببینم چی می‌شه.

مریم: تا ببینم نداریم. باید بیای.

_ باشه میام.

مریم: افرین، خب خداحافظ.

هم دیگه رو ب*و*س کردیم.

_ خداحافظ عزیزم برو به سلامت.

باساجده هم خدافضلی کرد و رفت.

معین: خانوما من فردا قبل از ظهر میام دنبالتون.

ساجده : باشه .

معین : پس فعلا خداحافظتون .

_ به سلامت .

ساجده : خداحافظ .

اونا هم رفتن . تو محوطه هیچ کسی جز من و ساجده و ماهان نبود . همه به اتاقاشون رفته بودن .

ماهان : خب ساجده خانوم مبارک باشه .

ساجده - خیلی ممنون ایشالا قسمت خودتون .

ماهان یه مکثی کرد و با یه لبخند ارومی گفت :

_ ایشالا .

یهو دلم ریخت . چرا؟ مگه ازدواج ماهان به من ربطی داشت؟ نه والا ، پس چرا این جوری شدم؟ حرف ماهان نداشت بیشتر فکر کنم .

ماهان : خب ، شبتون خوش خانوما .

ساجده : شب شما هم به خیر .

با صدایی خیلی ارومی که شک دارم حتی ساجده هم که کنارم بود ، شنیده باشه گفتم:

_ شب شما هم به خیر .

ساجده : بریم بخوابیم ؟

_ بریم خواهی

اروم و قدم زنان به سمت ساختمون حرکت کردیم .

ساجده : سوگند ؟

سرم رو از رو کتابم بلند کردم و به ساجده نگاه کردم .

_ جانم عزیزم؟

سوگند : معین می گه تا نیم ساعت دیگه میاد دنبالمون . بهتره آماده بشیم .

_ باشه .

به سمت کمد خودم رفتم و یه مانتو سورمه ای و شلوار جین مشکی برداشتم و با یه مقنعه سورمه ای رو تختم انداختم .

ساجده : اوف سوگند بیا این جا ؛ من چی بپوشم؟

_ یه چیز بپوش دیگه .

ساجده : خب اچه نمی شه یه چیز بپوشم که ، خیر سرم برای اولین بار می خوام مادرشوهرم رو ببینم .

بلند شدم و رفتم کنارش ایستادم. یه نگاهی اجمالی به کمدش انداختم .

_ همه لباسات خوبه به خدا .

ساجده : حالا تو یکیش رو بگو .

یه کم فکر کردم و یه مانتو سبز فسفری جلوش گرفتم .

_ این خوبه؟

ساجده : اره فک کنم همین خوبه ؛ خب شلوار؟

دوباره یه نگاه کردم و یه شلوار دمپا یخی اوردم .

- بیا ، این هم بهش میاد .

یه ماچ گنده از لپام زد .

ساجده : وای مرسی اجی .می گما حالا به نظرت شال بپوشم یا مقنعه ؟

_ به تیپت شال میاد .

ساجده : شال یخی خوبه؟ فک کنم داشته باشم .

_ کو ببینم؟

بعد از کلی گشتن یه شال جلوم گرفت .

ساجده : ایناهاش ؛ خوبه؟

یه شال یخی مانند بود که پایبین هر دستش دوتا گل ابی اسمونی بود .

_ اره خوبه . سریع همینا رو بپوش .

ساجده سراغ لباسای خودش رفت . منم سراغ لباسام رفتم و اونا رو پوشیدم . مقنعم رو هم داخل ایینه سرم کردم . یه کم هم کرم مرطوب کننده دست و صورتتم زدم . چادرم رو هم سرم کردم . آماده ی آماده بودم .

_ من آماده ام .

ساجده : ایول سرعت ! منم چادرم رو بیوشم آماده ام .

دم در موسسه ایستاده بودیم . هنوز معین نیومده بود .

شهلا : سلام اجیا .

_ سلام شهلا ؛ این جا چی کار می کنی؟

ساجده : سلام عزیزم .

شهلا : داشتم قدم می زدم . خوبین؟

ساجده : مرسی خوبی تو؟

شهلا : مرسی . می گم اجی سوگند؟

_ جانم؟

شهلا : خبری نشد؟

_ چرا

شهلا : واقعا؟

_ اره عزیز دلم

شهلا : خب؟

_ صبح باهاشون صحبت کردم . قرار شد فردا بیان دنبال تو ، ببرنت واسه آزمایش . لطفا با فاطمه جون درموردش همین الان مشورت کن . من دارم می رم جایی وقت نمی کنم .

شهلا تو بغلم پرید .

شهلا: چشم اجی . راستی اجی ساجده مبارک باشه .

ساجده شهلا رو بغل کرد .

_ مرسی عزیز دلم . ایشالا قسمت خودت .

شهلا : به موقعش ایشالا

سه تامون زدیم زیر خنده .

شهلا به داخل رفت . همین موقع ، معین هم رسید و سوار شدیم و به خونه‌ی معین اینارفتیم .

ساجده : وای خدا ، سوگند من استرس دارم .

_ استرس واسه چی؟

ساجده : روبه رو شدن با مامان معین .

اومدم جوابش رو بدم که معین سریع جواب داد :

_ مگه مامان من لولو هست که می ترسی خانومی ؟

وقت نشد جوابشون رو بدم ؛ چون به در سالن خونه رسیدیم . مریم منتظرمون ایستاده بود .

_ سلام

ساجده : سلام مریم جون

مریم دوتامون رو بغل کرد .

مریم : سلام اجیای خودم ؛ خوبین؟ بیاین داخل .

چهارتایی وارد شدیم که یه خانوم خوشکل و ناز که یه صورت سفید تپل و قد نسبتا کوتاهی داشت و یه کت و

دامن کوتاه هم تنش بود ، جلومون اومد .

خانوم : سلام دخترا .

دوتامون اروم سلام دادیم .

خانوم : بگین ببینم کدومتون عروس منین؟

پس مامان معین بود . به نظر زن خوش بر خوردی بود .

معین : بچه ها ، اینم مامان سوگل من .

بعد دستشو گرفت سمت من .

معین : ایشون هم سوگند خانوم .

بعدهم دستش رو گرفت سمت ساجده و گفت :

_ اینم عروست ساجده .

سوگل خانوم اول من رو بغل کرد و کلی اضهار خوشبختی کرد . بعد هم ساجده رو بغل کرد و کلی بوسش کرد و از سلیقه پسرش تعریف کرد .

پس نگرانی های ساجده بی خودی بود ؛ چون مامان معین خیلی خانوم خوبی بود ؛ خیلی هم مهربون بود .

رفتیم داخل پذیرایی ، رو مبل ها نشستیم . خونه خیلی خوشکلی داشتن . ست خونه هم مشکی و کرم بود .

سوگل خانوم : خوش اومدین عزیزانم .

ساجده : خیلی ممنون ؛ ببخشید دیگه تو زحمت افتادین .

سوگل خانوم : نه بابا دخترم این چه حرفیه ؛ تو که دیگه عروس این خونه ای . دوتاتونم برام هیچ فرقی با مریم ندارین .

_ لطف دارین شما .

مریم با یه سینی چای از اشپزخونه بیرون اومد .

اول واسه مامانش برد ؛ بعد هم به سمت ما اومد .

یه فنجون برداشتم .

_ بیا بشین . زحمت نکش عزیزم .

مریم : باشه بابا مگه یه چای چیه دیگه .

به معین و ساجده هم داد و برگشت تو اشپزخونه و دوباره با ظرف میوه برگشت و اون رو روی میز عسلی گذاشت .

مریم : دخترا بیاین بریم اتاقم رو ببینین و لباساتون رو عوض کنین .

ساجده : باشه بریم .

بلند شدیم از سوگل خانوم هم عذرخواهی کردیم و به سمت اتاق مریم رفتیم .

مریم : بفرمایین اینم اتاق من .

وارد اتاق شدیم . خیلی ناز بود ؛ ستش قهوه ای و نارنجی بود .

_ اتاق خوشکلی داری .

مریم : قابلی نداره .

خندیدم .

_ مرسی صاحبش لازم داره .

لباس هایی که آورده بودیم رو پوشیدیم .

مریم : دوست دارین همین جا بشینیم یا بریم پیش مامان و معین؟

بلافاصله بعدش ساجده گفت :

ساجده : بریم پیش معین .

مریم به لبخند شیطانی زد .

مریم : چه طوره من و سوگند و معین بریم داخل حیاط چرخ بزنیم ، تو هم برو پیش مامان باهات بیشتر آشنا شو ؟

قیافه ساجده واقعا دیدنی بود ؛ یعنی ولش می کردیم زیر گریه می زد .

_ حالا گریه نکن شوخی بود .

ساجده : خب مریم هنوز هیچی نشده خواهر شوهر بازی در نیار .

مریم رفت ساجده رو بغل کرد .

مریم : عخی عزیزم معین مال خودت ؛ ما که ازش خیری ندیدیم . ایشالا تو خیر ببینی .

از اتاق بیرون رفتیم . معین داخل سالن نبود ؛ ولی سوگل جون نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد.

مریم : مامان معین کجاست؟

سوگل جون : رفته داخل اتاقش. خب دخترای گلم چه خبرا ؟ زندگی خوبه؟

ساجده : چی بگیم والا ، زندگی هم می گذره خداروشکر .

سوگل جون : دانشگاه می رین درسته؟

_ با اجازتون بله

سوگل جون : خیلیم خوب ؛ موفق باشین .

تو همین حین معین هم اومد کنار ساجده نشست .

خوبه والا ، خیر سرشون به هم محرم نیستن .

بعد از نهار به پیشنهاد سوگل جون داخل حیاط رفتیم و زیر الاچیق نشستیم .

سوگل جون : به نظر من که معین و ساجده جون به هم خیلی میان . من که به این وصلت راضیم . مطمئناً اقا رضا (بابای معین) هم راضیه ؛ پس بهتره هرچه زودتر حداقل یه صیغه محرمیت بینتون خونده بشه تا سر فرصت مناسب یه جشن بگیریم . چطوره؟

مریم : وای اخ جون ،عالمیه .

معین : پیشنهاد خوبیه از نظر منم مشکلی نداره .

سوگل جون : نظر تو چیه سوگند؟

نظر من چی می تونه باشه ؟ اخه برام فرقی نداره ؛ فقط ابجی ساجدم خوشبخت بشه .

_ والا هرچی خودتون صلاح می دونین من که موافقم .

مریم : حالا من چی بیوشم؟

معین : پاشو خودت رو جمع کن . هنوز نه به باره نه به داره فکر لباسشه .

مریم : تو از احساسات دخترونه چی می دونی اخه؟ حرف نزن .

معین : اه این قدر بدم میاد از دخترایی که فکر لباس فلان جشنی هستن که معلوم نیست کی می خواد برگزار بشه .

یهو ساجده گفت:

_ می گم مریم من چی بیوشم؟

معین بلافاصله بعدش گفت:

_ اقا من حرفم رو پس می گیرم .

5 تا مون زدیم زیر خنده که مریم هم یه یه زن ذلیلی نثار معین کرد.

آخر شب بود که معین ما رو به موسسه رسوند و رفت .

.ساجده : هیچ وقت فکر نمی کردم خانواده به این خوبی نصیبم بشه

_ چرا فکر نمی کردی؟ لیاقتش رو داشتی عزیز دلم .

ساجده : فدات شم من خواهری .

_ اجی ساجده ؟ اجی سوگند؟

صدای شهلا بود . برگشتم پشت سرم بود .

__ سلام عزیزم ؛ این موقع شب نباید خواب باشی ؟

شهلا : منتظر شما بودم .

ساجده : اخی عزیزم ، کاری داشتی ؟

شهلا : با فاطمه جون واسه صبح هماهنگ کردم . قرار شد خودش همراهم بیاد .

__ خیلی هم خوب ؛ پس من بهشون زنگ می‌زنم ساعتش رو می‌پرسم فردا بهت . می‌گم

شهلا : باشه پس شبتون به خیر .

بغلش کردم .

__ شب تو هم بخیر خوشکل من .

شهلا رفت . ماهم با خستگی فراوان به سمت اتاق خودمون رفتیم و به سه نکشیده خوابمون برد.

روز ها پشت سر هم سپری می‌شد . ساجده سرش به معین گرم بود و عاشق هم بودن .

شهلا هم آزمایش داد و منتظر نتیجه بود که هفته ی دیگه جوابش می‌اومد .

تو این چند وقت ، چند تا از بچه های دیگه هم از موسسه رفتن و تو این چند وقت بزرگ ترین تغییرات ، نگاه های گاه و بی گاه ماهان بود که ازش چیزی نمی‌فهمیدم .

دانشگاهم هم تقریباً یه دوماه دیگه تموم بود .

باید دنبال یه جایی برای زندگی و یه جا برای کار بگردم . دیگه باید منم از این جا برم .

ساجده : به چی فکر می‌کنی سوگند؟

__ به این که باید دیگه منم از اینجا برم . زیادی موندگار شدم .

ساجده : چرا؟

__ دیگه دانشگاهم تمومه ؛ بالاخره راه رفتنی رو باید رفت .

ساجده : ولی خب سوگند کجا می‌خواهی بری؟

__ مشکل همین جاست . نمی‌دونم ؛ ولی اول باید یه کاری پیدا کنم که خرجم رو در بیارم . بعد هم شاید تونستم

یه جا رو اجاره کنم .

ساجده : سوگند می دونی چقدر سخته؟ اصلا امکان پذیر نیست؛ حداقل باید یک سال کار کنی تا بتونی اونم شاید
یه جایی رو اجاره کنی .

اهی کشیدم .

_ می دونم؛ به خدا می دونم ؛ ولی خب ساجده چاره چیه؟

ساجده : یه چیزی بگم ، ناراحت نمی شی؟

_ نه بگو .

ساجده : بیا برو دنبال خوانوادت ؛ شاید پیدا بشون کردی .

اخمام خود به خود تو هم رفت .

_ اصلا حرفش رو هم نزن .

ساجده : چرا اخه ؟

_ هه اونا اگه من رو می خواستن که من رو این جا نمی داشتن.

ساجده : خب اون موقع با الان فرق می کنه . الان همین معین همیشه می گفت ، حتما من رو نمی خواستن دیگه ؛
ولی الان ببین خانوادش رو پیدا کرده . هم معین اونا رو دوست داره ؛ هم اونا معین رو .

_ من با معین فرق می کنم.

امروز قرار بود جواب آزمایش شهلا رو بگیریم . آقای سهرابی تماس گرفت و گفت خودش جواب رو می گیره و
نتیجش رو به ما می ده .

_ اه شهلا بگیر بشین دیگه ؛ یک ساعته داری راه می ری به خدا به جای تو من سر . گیجه گرفتم

شهلا : نمی تونم خیلی استرس دارم .

ساجده که سرش داخل گوشیش بود و طبق معمول داشت با معین چت می کرد ، گفت :

_ استرس نداره که ؛ بیا بشین ایشالا هرچی خدا بخواد همون می شه.

شهلا بالاخره تصمیم گرفت که بشینه .

شهلا : وای خدا کنه جواب مثبت باشه ؛ اگه این ها خانوادم باشه خیلی خوب می شه .

ساجده : مگه اونا رو دیدی؟

شهلا: اره بابا، روزی که رفتیم برای آزمایش، همشون بودن. نمی‌دونی که خانومه چه زن مهربونی بود. اگه همینا باشن، دو تا ابجی دارم و یه دونه داداش.

تو همین حین گوشیم زنگ خورد.

شهلا: بدو بدو جواب بده. خودشونن؟

سرم رو تکون دادم و جواب دادم:

__ بله بفرمایید؟

سهرابی: سلام خانوم، سهرابی هستم.

__ بله به جا اوردم. جواب رو گرفتین؟

سهرابی: بله!

__ خب نتیجه؟

سهرابی: مثبت بود!

الهی شکر! خدایا شکر!

__ پس مبارکه!

سهرابی: ممنون به دخترم بگین منتظر باشه عصر میام. خداحافظ.

__ باشه حتما؛ به سلامت.

شهلا: چی شد؟ ها؟ جواب منفیه؟ وای خدا می‌دونستم!

ساجده: حرف بزنی دیگه جواب آزمایش چی بود؟

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

__ مثبت بود.

جیغایی که شهلا می‌کشید و خوشحالی‌هایی که من می‌کردم هم دیگه بماند.

شهلا: خب حالا چی کار باید بکنم؟

__ پدرت گفت عصر میاد. حالا بیا بریم پیش فاطمه چون این خبر رو بهش بدیم.

شهلا: باشه بریم.

_ ساجده میای؟

ساجده: نه باید برم آماده بشم. معین داره میاد دنبالم بریم خونشون.

_ اها، باشه؛ خوش بگذره. پس خداحافظ.

شهلا: بای خواهری.

ساجده: مرسی؛ خدافظتون

_ فاطمه جون بگو چی شده؟

فاطمه جون: بگین ببینم چی شده کبکتون خروس می خونه؟

شهلا: از خروس هم یه چیزی اون طرف تر.

فاطمه جون: این که خیلی خوبه، حالا به منم بگین تا کبک منم بخونه.

خندیدیم و گفتم:

_ چند دقیقه پیش آقای سهرابی تماس گرفت و گفت جواب ازمایشا مثبت بوده.

فاطمه جون: وای خدای من! این که عالیه! تبریک می گم شهلا خانوم.

شهلا: مرسی، اگه کمک های شما و ساجده و سوگند نبود، محال بود پیداشون کنم. پیدا کردن خانوادم رو

مدیون شما سه نفرم.

فاطمه جون: این چه حرفیه دخترم، وظیفه بوده.

_ وظیفم بود خواهر گلم.

یه کم دیگه هم نشستیم و درمورد چیزای متفرقه صحبت کردیم و از فاطمه جون اجازه گرفتم تا با شهلا بیرون

برم که خداروشکر اجازه داد.

تو اتاقم نشسته بودم و داشتم درس می خوندم. هیچ کدوم از بچه ها نبودن. مهسا که معلوم نبود کجا رفته

؛ ساجده هم طبق معمول با معین بود.

الان یک هفته ای می شه شهلا رفته. یک بار با ساجده و معین به خونشون رفتیم. خیلی خوشحال بود؛ می گفت

بهترین خانواده رو داره.

فردا آخرین امتحانمه و از دست هرچی درس و دانشگاهه خلاص می‌شم . مدرکم رو گرفتم باید سریع برم دنبال کار و هرچه زودتر از اینجا خلاص بشم .

تو افکار خودم بود که تقه در به گوشم خورد . چادر رنگیم رو از روی چوب لباسی برداشتم و روی سرم انداختم و در رو باز کردم .

یکی از دخترای واحد کناری بود . اسمش محدثه بود .

محدثه : سلام سوگند جون ؛ خوبی؟

_ سلام عزیزم ، ممنون ؛ کاری داری؟

محدثه : تازه از دانشگاه بر می‌گردم . داخل محوطه بودم که ماهان رو دیدم . گفت بهت بگم بری پایین کارت داره .

_ چی؟ ماهان؟ با من؟

محدثه : آره

_ نگفت چی کارم داره؟

محدثه : نه چیزی نگفت . من با اجازت برم . خداحافظ .

_ به سلامت .

درو بستم و به داخل برگشتم . یعنی چی کارم داره؟ سریع لباسام رو با یه مانتو شلوار عوض کردم و چادرم رو روی سرم انداختم و پایین رفتم . یه کم اطراف رو نگاه کردم . روی یکی از صندلی های اخر محوطه نشسته بود . به سمتش رفتم .

_ سلام

ماهان : سلام خوبین شما؟

_ مرسی ، کاری دارین با من؟

ماهان : بله بله ؛ می‌شه بشینید؟

با فاصله ی زیاد ازش نشستم و حرفی نزدم تا خودش شروع کنه .

ماهان : خوبی؟

_ مرسی تو خوبی؟

ماهان : هیچ وقت به این خوبی نبودم .

یه لبخندی زدم و چیزی نگفتم .

ماهان : می‌دونی از موقعی که فهمیدم چی به چیه و کی به کیه ، تو پرورشگاه بودم . هیچ وقت محبت خانواده رو نچشیدم ؛ ولی روزگار محبت کردن رو بهم یاد داد .

همیشه می‌گفتم من خانواده ندارم ، پس به هیچ جایی نمی‌رسم . چرا؟ چون کسی نیست که بخواد حمایت کنه تا به جایی برسم ؛ ولی بزرگ شدم ، درس خوندم و فهمیدم خدا که باشه همه هستن . الان به بهترین جاهایی رسیدم که شاید اگه داخل یه خانواده بزرگ می‌شدم هیچ کدوم از این امکانات رو نداشتم .

ساکت شد . خب الان اینا چه ربطی به من داشت ؟ فقط گفته بیام تا اینا رو بهم بگه؟

ماهان: می‌دونم الان داری می‌گی اینا چه ربطی به تو دارن ؛ ولی خب واسه مقدمه چینی خوب بود . می‌شه گفت مثل همیم دردامون یکیه .

دوباره ساکت شد .

منم اصلا چیزی نگفتم . بعد از 2 مین دوباره گفت :

_ 2سال پیش عاشق شدم . عاشق یه دختر مهربون و خوشگل .

_ اونم می‌دونه؟

ماهان : نه بهش نگفتم هنوز .

_ خب ، چرا؟

ماهان : دو سال پیش هیچی برای شروع کردن یه زندگی رو نداشتم . به خودم قول دادم تا خونه ، شغل مناسب و ماشین نداشته باشم ، از احساساتم بهش نگم .

_ الان داری؟

برگشت سمتم و به چشمم زل زد .

ماهان :اره الان هم کار دارم . هم خونه دارم ؛ هم ایشالا تا چند روز دیگه ماشین .

یه لبخند زدم . خوش به حال کسی که ماهان عاشقشه . خوشبخت ترین دختر دنیاست .

- خب پس هرچه سریع تر بهش بگو تا کسی اون رو ندزیده .

ماهان : خیلی زود می‌گم ؛ ولی کسی جرئت نداره به مال من دست بزنه .

دهنم از تعجب باز موند . ولی اخه بازم اینا چه ربطی به من داشت ؟

_اره حتما بگو .

ماهان : باشه

از سر جاش بلند شد .میخواد بره؟

نشست جلو من . وا این چرا این جوری می کنه ؟ خل شده؟ عجبا !

اومدم حرفی بزنم که....

یه جعبه از جیبش درآورد و جلوم گرفت .

ماهان : عشق 2 ساله ی من ، باهام ازدواج می کنی؟

هنگ کردم .چی گفت ؟ او....اون ...دخ...دختر من بودم؟

مات و مبهوت بهش نگاه می کردم .

ماهان : نمی خوای جواب بدی؟

_ اخه...مگه ممکنه؟

ماهان : چرا ممکن نباشه خانومم؟

از لفظ خانوممش یه جوری شدم .

دروغ چرا منم یه حسایی بهش داشتم ، ولی ، ولی بازم مطمئن نبودم .

ماهان : دلت میاد من رو منتظر گذاشتی؟

_ اخه نمی دونم چی بگم .

ماهان : هرچی دلت می گه بگو .

_ می شه فکر کنم؟

ماهان : نه نمی شه .

_ چرا اخه؟

ماهان : 2 ساله دارم انتظار می کشم ؛ دیگه تحمل ندارم .

_ خب تو که 2 سال انتظار کشیدی ، دو روزم روش .

ماهان : اصلا راه نداره .

_ اخه...

ماهان : اخه و ماخه نداریم ...یه کلام اره یا نه؟

چشمام رو بستم و اروم زمزمه کردم:

_ اره .

تو اتاق تنها نشستته بودم . داشتم به انگشتری که ماهان بهم داده بود ، نگاه می کردم . خیلی خوشکل بود . یه حلقه صاف صاف بود که یه نگین الماس ماندی وسطش بود.

ساجده : چی کار می کنی؟

یهو پریدم ؛ وای خدا ترسیدم .

_ خدا نکشتت ساجده ؛ نمی تونستی یه اهو می اهمی چیزی کنی؟

ساجده : یک ساعته دارم دستم رو جلوت تکون می دم . اصلا انگار نه انگار ، کجا سیر می کردی؟

_ هیچ جا

ساجده : معلومه ؛ همچین نگات به این انگشتر تو دستت بود که ...از کجا اوردیش؟ چه خوشکله ؟ صبح که من رفتم که این رو نداستی ؛ فک نکنم وقت کرده باشی بری بخری.

_ ماهان بهم داده .

_ چی؟ ماهان؟ صبر کن ببینم ، ماهان چرا باید به تو چنین چیزی بده؟

_ بشین تا برات تعریف کنم .

تمام قضیه رو براش گفتم . دهنش تا اخر باز بود .

_ ببند پشه می ره توش .

ساجده : می دونستم .

_ چی رو؟

ساجده : این که دوست داره دیگه.

_ اها اون وقت از کجا؟

ساجده : خب اخه عزیز من ، هرکسی دیگه‌ای هم که بود می فهمید . خیلی نگاهاش بهت ضایع بود . خودت نمی فهمیدی .

_ وا .. واقعا؟

ساجده : اره بابا ، باور کن کل بچه ها می دونن .

_ ا ، خدانکنه .

ساجده : حالا به هر حال

یهو تو بغلم پرید و سفت بغلم کرد .

_ چی کار می کنی ساجده ؟ خفه شدم .

ساجده : وای خواهری تبریک می گم ، ایشالا خوشبخت شی .

_ مرسی عزیزم ، ولی می گم ساجده به نظرت اشتباه نکردم این قدر سریع جواب دادم ؟ بدون فکر؟ تازه من که فقط احساس کردم یه حسی بهش دارم . پشیمون نشم یه وقت؟

ساجده : نه عزیزم این چه حرفیه ؛ حتی اگه یه درصد امکانش بود که دلت باهاش نیس عمرا اگه می تونستی جواب مثبت بدی . به دلت هم بد راه نده ، به فکر آیندت باش .

سفت بغلش کردم و گفتم :

_ مرسی که هستی ساجده .

ساجده : پاشو پاشو بریم به فاطمه جون بگیریم .

_ هیع نه ، بشین سرجات آبروم می ره .

ساجده : یعنی چی ابروت می ره ؟ مال منو فهمید ابروم رفت؟

_ نه ولی خب...

ساجده : پس پاشو دیگه .

با اصرار ساجده بلند شدم . چادرم رو روی سرمانداختم و از ساختمون بیرون رفتیم .

ساجده : یعنی پشه هم پر نمی زنه این جا .

_ فصل امتحاناست . بذار یه 10 روز دیگه از صداشون آرامش نداریم .

ساجده : خودمونم جزوشون هستیما .

_ خخ دقیقا .

داخل ساختمون بچه هارفتیم .

_ ساجده اول بیا بریم یه سر به بچه ها بزنیم .

ساجده : باشه بریم

_ سلام فاطمه جون

ساجده : سلام

فاطمه جون : سلام دخترای گلم ؛ بفرمایید .

رفتیم روی صندلی هایی که کنار میز فاطمه جون بود ، نشستیم .

فاطمه جون : خوبین؟

ساجده : مرسی خوبیم ؛ شما خوبین؟

فاطمه جون : ممنون عالییم .مبارک باشه سوگند خانوم .

_ چی مبارک باشه؟

فاطمه جون : همین حلقه تو دستت .

_ هیع شما از کجا فهمیدید؟

فاطمه جون خندید و گفت :

_ ماهان خودش بهم گفت .

ماهان ،ای خدانگشتت .

فاطمه جون : حالا بگو ببینم راضی هستی؟ دوشش داری؟

ساجده نداشت من حرف بزنم سریع گفت :

_ اره فاطمه جون ، اره ؛ من مطمئنم دوشش داره .

فاطمه جون : ساجده حالا تو چرا این قدر ذوق داری؟ بذار خودش حرف بزنه .

ساجده : وا ؟ خو خواهرم داره عروس می شه ها .

فاطمه جون : حالا بذار نظر خودشم بپرسیم عزیز من .

ساجده : باشه اقا ، اصلا من زیپ دهنم رو می بندم.

فاطمه جون : خب نگفتی سوگند دوشس داری؟ ماهان که مطمئنم خیلی دوست داره.

_ خب دوست داشتن اره دروغ چرا ... پسر خوبیه. بدی ندیدم ازش موقعیتشم که خداروشکر خوبه.

ساجده : بسی عاشقی .

_ فقط یه چیزی ، درسته گفتم دوشس دارم ، ولی عاشقش نیستم .

ساجده : اِوا خاک عالم پسر مردم رو می خوای بدبخت کنی؟

_ اِ ساجده بدبخت چیه عزیز من؟ من فقط به عشق قبل از ازدوج اعتقاد ندارم . نظرم اینه اگه قبل از ازدواج یه

دوست داشتن ساده هم باشه ، کافیه . عشق بعد از ازدواج خود به خود به وجود میاد و به نظرم ماندگاری زندگی

هم این جوریه بیشتره!

ساجده : یعنی چی؟ یعنی من و معین زندگیمون پایدار نمی مونه؟

فاطمه جون : نه عزیزم منظور سوگند این نیست. هرکسی عقیده خودش رو داره و با توجه اون هم هس که

زندگیش رو می چرخونه .

_ اره دقیقا همینه.

فاطمه جون : پس راضی هستی دیگه؟

_ نمی دونم هرچی خدا بخواد.

فاطمه جون یه لبخند زد و گفت:

_ پس من هماهنگی های لازم رو می کنم تا سریع تر عقد کنید . ماهان خیلی عجله داره .

ساجده یواش جوریه که فقط من بشنوم ، گفت:

_ بنده خدا چه هوله.

_ ساکت باش تا نزدمت .

ساجده : هنوز نیومده چه طرفداریشم می کنه.

_ همینیه که هست .

چند روزی بود که همه وقتم رو با ماهان می گذروندم . امتحانام دیگه تموم شده بود و منتظر مدرکم بودم .

هیچ وقت فکر نمی‌کردم ماهان این قدر پسر خوبی باشه. همش سر به سرم می‌داشت و می‌گفت و می‌خندید .
محال بود من رو ببینه و واسم کادو نخره .

خیلی اعتراض می‌کردم ، ولی کو گوش شنوا؟ می‌گفت دلم می‌خواد ؛ تو فضولی نکن . منم قشنگ لال می‌شدم .
تو اتاق با مهسا نشستیم بودیم . الان دیگه همه قضیه من و ماهان رو فهمیده بودن . بماند که چه غوغایی شد وقتی
فهمیدن . هیچ کس من رو با ماهان حتی تصور هم نمی‌کرد .

مهسا : اوف خسته شدم سوگند . می‌ای بریم بیرون ؟

_ مثلا کجا؟

مهسا : نمی‌دونم والا بیا بریم خرید ؛ اصلا می‌ای؟

_ اره فقط بذار به ماهان بگم .

مهسا : باشه سریع فقط .

گوشیم رو برداشتم و شمارش رو گرفتم و

یه بوق ، دوبوق ، پنج بوق ...

ماهان : جانم؟

_ سلام ماهان

ماهان : سلام عزیزم خوبی؟

_ مرسی عزیزم خوبم . می‌گم ماهان؟

ماهان : جانم چی می‌خوای؟

_ هیچی ، می‌خواستم با مهسا برم خرید ، گفتم بهت بگم .

ماهان : باشه برو ، پول تو کارتت هست یا بریزم ؟

_ نه هست . دستت درد نکنه .

ماهان : باشه پس مواظب خودت باش .

_ چشم خداحافظ

_ یا علی

از بعد از صیغمون، ماهان کارت می رو که خود موسسه داده بود رو برگردوند و یه کارت برام گرفت خودش توش پول می ریخت .

مهسا : چی شد؟

_ هیچی بریم .

مهسا : باشه، پس سریع آماده شو .

یه مانتو کتون مشکی با یه شلوار جین مشکی پوشیدم . شال سفیدم رو هم رو سرم انداختم و مدل المانی بستم . یه برق لب هم به لبام زدم . چادرم رو هم از رو چوب لباسی برداشتم .

_ بریم؟

مهسا : اره بریم .

با مهسا از موسسه خارج شدیم و به سمت مراکز خرید رفتیم .

مهسا : وای سوگند بیا بریم اون مغازه ،همش تاپ و شلوارکه.

به مغازه ای که مهسا اشاره می کرد ، نگاه کردم . یه مغازه نسبتا بزرگ بود که فقط تاپ و شلوارک داشت.

_ می خوام بخری؟

مهسا : می خوام نه! می خوام .

_ مهسا تو کی دیدی تاحالا من این چیزا بپوشم؟

مهسا : وا قبلا نمی پوشیدی ، الان که می خوام بپوشی.

_ اون وقت مگه قراره اخلاق من فرق کنه؟

مهسا : نه فرق نمی کنه ؛ ولی می خوام که بعد ازدواجت بپوشی.

_ حالا کو تا اون موقع.

مهسا : ا لوس نشو . بیا بریم بخریم ؛ به خدا خیلی خوشکلن.

واقعا راست می گفت . مدلای خوشکلی بودن.

_ باشه بیا بریم

مهسا : اخ جون بدو بریم.

داخل اون مغازه رفتیم .من دو دست خریدم .مهسا هم چهار دست خرید . می خواست یکی دیگه هم برداره که دیگه دعواش کردم .

ماهان : خوش گذشت دیروز خرید؟

_اره جات خالی

ماهان : خیلیم خوب.سوگند بیا بریم یه جایی ،میخوام باهات حرف بزنم .

_ درمورد؟

ماهان : بیا بریم حالا می فهمی .چیز بدی نیس.

_ باشه پس بذار برم لباسام رو عوض کنم و پیام.

ماهان : باشه زود بیا .

_ 5 دقیقه ای برگشتم .

سریع بالا رفتم و از داخل کمدم ، یه دست مانتو شلوار و مقنعه برداشتم .

ساجده : کجا می ری؟

_ با ماهان می رم بیرون.

ساجده : اها خوش بگذره .

_ مرسی ، عجبی تو امروز بیکاری .

ساجده : اوهوم ، معین کار داره امروز .

_ باشه ، پس من رفتم . خداحافظ .

ساجده : به سلامت

**

_ نمی خوام حرف بزنی؟

ماهان : چرا . بذار یه چیزی سفارش بدم اول .چی می خوری؟

_ بستنی توت فرنگی

ماهان گارسون رو صدا زد و یه بستنی توت فرنگی برای من و یه شکلاتی هم برای خودش سفارش داد.

_ خب حالا تا میارن حرفت رو بزن.

ماهان : می گم نظرت چیه تو ماه آینده مراسم ازدواجمون رو بگیریم؟

_ چی می گی ماهان؟ مگه قرار نداشتیم که مراسم بگیریم ؛ فقط یه عقد ساده داخل محضر؟

ماهان : نه نظرم عوض شد .

_ اون وقت چرا؟

تو همین هین بستنی هامون رو هم آوردن .

ماهان : اصلا تو چی کار داری ؟ داماد منم ؛ هرکاری بخوام می کنم.

_ اخه قرار شد پولت رو واسه این چیزای الکی خرج نکنی . بذاری برای زندگی مشترکمون.

ماهان : سوگند ، من دارم کار می کنم. بعد از اون همه سختی ، خداروشکر حقوق خوبی هم می گیرم . اون قدر دارم که ندارم تو زندگیمون کمبود داشته باشی گل من.

واقعا دیگه نمی دونستم چی بگم. ولی اخه راضی نبودم ؛ اما از یه طرف هم ، منم دوست داشتم مثل تمام دخترا ، بهترین شب زندگیم شب عروسیم باشه و لباس عروس بپوشم . ولی تمام دخترا یه هامی داشتن ؛ پدر و مادرشون . اونا خانوادشون داخل مجلسشون حضور داشتن . دلگرم بودن . من چی؟ هامی من کیه؟ ماهان ؟ اونم فقط یک 20 روزه هامی من شده . قبلش چی؟

ماهان : به چی فکر می کنی عزیزم؟

یه قاشق از بستنیم رو داخل دهنم گذاشتم .

_ هیچی ، چیزه خاصی نبود.

ماهان : حالا قبول؟

_ نمی دونم والا ، هرچی که خودت می دونی درسته رو انجام بده.

ماهان : مطمئنم پیشمون نمی شی. بریم؟

_ اره بریم ؛ خیلی خستم .

اوف دیگه خسته شدم . این چند روز همش درگیر کارای عروسی بودم . همش خرید و خرید و خرید ! جهزیه ام رو که خود اقای مقتدر قبول به خریدش کرد.

اول ماهان راضی نمی‌شد. می‌گفت نیاز نیست؛ خودش می‌خره؛ ولی آقای مقتدر به زور راضی‌ش کرد. ولی از قیافش معلوم بود هنوز هم کامل راضی نیست

و بازم ای کاش خانواده ای داشتیم که برام جهیزیه می‌خریدن.

هر روز یا با ساجده و مهسا، یا با ساجده و فاطمه جون خرید می‌رفتم. خدا خیر فاطمه جون بده؛ خیلی خیلی کمکم کرد.

ساجده: ای بمیری سوگند؛ دیگه توان راه رفتن ندارم. دارم روانی می‌شم. وای خدا خسته‌م.

مهسا: وای ساجده چقدر غر می‌زنی! یعنی از اولی که راه افتادیم در حال غر زدنی.

ساجده: خب چی کار کنم دیگه؟ خسته‌م؛ این سوگند خسیس هم که یه چیزی برامون نمی‌خره بخوریم.

__ هیع بمیری ساجده از صبح تا حالا 10 تا آب میوه خوردی با یه پیتزا؛ همشم که من حساب کردم.

ساجده: همچین می‌گی انگاری 20 تا آب میوه خوردم با 3 تا پیتزا.

مهسا: نه بیا بخور.

__ غر زن ساجده؛ راه بیوفت؛ اصلا وقت نداریم. هنوز کرایه لباس عروسم مونده. برای خرید عروسیت جبران می‌کنم.

ساجده: اون که وظیفته. وای یا پیغمبر! سوگند نگو که می‌خوای الان بری برای لباس عروس؟

یه نگاهی به ساعت رو دستم کردم؛ نه دیگه داشت دیر می‌شد.

__ نه دیگه الان وقت نیس. می‌ذاریم برای فردا.

مهسا: من که فردا معذورم.

ساجده: منم نمیام.

__ اصلا نیاین؛ به درک! با فاطمه جون می‌رم.

ساجده: با هرکسی دوست داری، برو. فقط جون ماهان بیا الان برگردیم موسسه خیلی خستم.

__ دفعه آخرت باشه جون شوهرم رو قسم می‌خوریا؟

مهسا: باشه بابا، ساجده قول می‌ده. ساجده این قدر حرف زنن؛ بیاین بریم.

ساجده: ای مهسا، واسه چی از زبون من قول می‌دی؟

اوف کلافم کردن. دست مهسا رو به زور کشیدم؛ اخه یه عالم پلاستیک تو دستم بود. راه افتادیم.

_ ما می‌ریم انگاری تو خیلی دوست داری بمونی هنوز .

سریع خودش رو بهمون رسوند .

ساجده : من چیز خورده باشم اگه دوست داشته باشم .

بالاخره روزی که انتظارش رو می کشیدم ، رسید .

صبح ماهان من رو به آرایشگاه رسوند . خودشم رفت کارای دیگه رو بکنه .

خودم تنها بودم . ساجده و مهسا و یه چند تا دیگه از بچه ها به یه آرایشگاه دیگه رفتن . به ساجده سپردم بره ،

شهلا رو هم آرایشگاه ببره . دیگه نمی دونم برد یا نه ؟ خبری ازشون نداشتم .

ملیحه (شاگرد آرایشگر) : باورم نمی شه تو همونی هستی که صبح اومدی . 180 درجه فرق کردی .

_ نظر لطفته

سهیلا (آرایشگر) : نه راست می گه . می دونی چرا این قدر تغییر کردی؟

یه کم فکر کردم . نهچ نمی‌دونستم .

_ نه چرا؟

سهیلا : به خاطر این که قبلا اصلا آرایش نمی‌کردی . الان یهو این همه باعث تغییر زیاد شده .

اره ، راست می گه .

یه نگاهی به ساعت کردم . 5 عصر بود وای خدا پس چرا ماهان نمیاد؟

گوشیم زو برداشتم تا یه زنگ بهش بزنم که خودش پیام داد . چه حلال زاده !

ماهان : سلام عروس من ، آماده ای؟

یه لبخندی به متن پیامش زدم . جواب دادم :

_ اره آماده ام . کی میای؟

سریع جواب داد :

_ تا 20 دقیقه دیگه اون جام .

_ می‌گم سهیلا جون ، شنل من کجاست؟

سهیلا : داری می ری؟

_اره تا 20 دقیقه دیگه .

سهیلا : اها ، ملیحه شنل سوگند رو بیار .

ملیحه : چشم .

شنلم رو روی لباسم انداختم . کلاهم رو هم اروم روی موهام گذاشتم که خراب نشه .

**

_به مبارکی و میمنت ، پیوند آسمانی و عقد ازدواج دائم و همیشگی بین دوشیزه محترمه سرکار خانم سوگند کاظمی و آقای ماهان سهیلی زاده ، منعقد و اجرا می گردد .

قران رو برداشتم و شروع به خوندنکردم . عاقد هم دوباره شروع کرد :

_دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم سوگند کاظمی ، آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای ماهان سهیلی زاده به صدق و مهریه ی یک جلد کلام الله مجید ، یک جام آینه ، یک جفت شمعدان ، یک شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد 1000سکه ُ طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ذمه ُ زوج مُکرم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم .

آیا بنده وکیلیم؟

مهسا : عروس رفته گل بچینه .

عاقد : برای بار دوم عرض می کنم ؛ دوشیزه محترمه مکرمه سرکار خانم سوگند کاظمی آیا بنده وکیلیم شما را به عقد زوجیت دائم و همیشگی آقای ماهان سهیلی زاده به صدق و مهریه ُ : یک جلد کلام الله مجید ، یک جام آینه ، یک جفت شمعدان

یک شاخه نبات و مهریه معین ضمن العقد و بقیه به تعداد 1000سکه ُ طلای تمام بهار آزادی رایج در جمهوری اسلامی ایران که تماماً به ذمه ُ زوج مُکرم دین ثابت است و عِنْدَ الْمُطَالِبِ به سرکار عالی تسلیم خواهند داشت و شروطی که مورد توافق طرفین بوده در آورم . آیا بنده وکیلیم؟

ساجده : عروس رفته گلاب بیاره .

عاقد : برای بار سوم و اخر عرض می کنم ، سرکار خانم سوگند کاظمی آیا وکیلیم؟

قران رو بستم و سر جاش گذاشتم . یه نگاهی به ماهان کردم استرس تو چهرش داد می زد . چشمام رو اروم بستم و گفتم :

_با اجازه آقای مقتدر رییس موسسه و فاطمه جون سرپرست موسسه و بقیه بچه ها ، بله!

بعد از بله دادنم ، تو سالن غوغایی شد . ماهان هم با قدردانی بهم نگاه می کرد . منم یه لبخند شیرین بهش زددم . حاج اقا یه دفتر جلومون گذاشت و یه عالمه امضا زدیم و بعدش هم با گفتن یه تبریک از مجلس خارج شد .

بعد از تبریک و کادو دادن های همه ، شنلم رو از رو لباسم برداشتم و سرجام نشستیم . ماهان هم بعد از کلی تعریف و تمجید به قسمت مردونه رفت .

سالن خوشکل و بزرگی بود پیست رقصش بالا تر از کف سالن بود و شیشه ای بود . تقریبا نصف بچه ها وسط ریخته بودن .

تقریبا جمع شلوغی بود . به همه سپرده بودم هرکسی رو دوست دارن می تونن دعوت کنن .

بین اون همه ادم ، شهلا رو تشخیص دادم و بهش اشاره کردم پیشم بیاد .

شهلا : سلام مجدد ابجی .

_ سلام خوشکل من ؛ چه زیبا شدی !

شهلا : نه به زیبایی تو ، خیلی تغییر کردی سوگند .

_ مرسی فدات شم . چه خبر ؟ خوش می گذره بدون ما؟

شهلا : بد نیست . یه روز می گم کاش موسسه بودم و پیش شما ؛ یه روزم خداروشکر می کنم که پیش خانوادم هستم .

_ الهی عزیزم ، خانواده مهم تره تا ما . اگه موسسه بودی ، مثلا می خواست چی بشه؟ هم من رفتیم ؛ هم ساجده تا 2 هفته دیگه می ره .

شهلا: اره دقیقا ، اوپس مثل این که شادوماد اومد . من برم خداحافظ .

خندیدم :

_ به سلامت .

ماهان : چی کار می کنی؟

_ هیچی داشتم با شهلا حرف می زددم .

ماهان : اها خیلیم خوب . خوش می گذره ؟

_ اوهوم ، خیلی عالیه ! ماهان دستت درد نکنه .

ماهان : قابل خانم گلم رو نداره .

ساجده : خجالت بکشین .

ماهان : وا چرا؟

ساجده : خیلی بی بخارین . بابا پاشین بیاین برقصین .

ماهان : باشه .

_ چی چی رو باشه ماهان ؟ من اصلا نمیام .

ماهان : پاشو دیگه یه شبه.

_ من بلد نیستم .

ساجده : بیای اون وسط ، خود به خود راه میوفتی .

خلاصه مارو به زور وسط پیست بردن و بقیه دورمون حلقه زدن و ماهم شروع به رقصیدن کردیم .

امشب شب شادی و خوشحالیه

حال منو ببین چقد عالیه

عشقم داره میاد به خونه ی من

خوبه که امشب همه اینجا جمعن

دنیای من همین عروس خانومه ، عشق منه امید و آرزومه

ناز نگاهشو کسی نداره ، قشنگترین هدیه ی روزگاره

عروس خانوم ماه تموم عاشقونه میخواست

قلب منه جون منه ببین شده بنامت

(امین رستمی _ عروس خانم)

ماهان : خیلی می خواست .

**

آنيسا : بابا ترو خدا بقیش رو هم بگو.

ماهان : بقیه نداره دیگه.

اتریسا: اِ بابا قرار شد کلش رو بگی.

ماهان: خب گفتین قصه ی عاشقیمون رو براتون تعریف کنیم که کردیم.

داشتیم به کل کل پدر و دخترا می خندیدم .

آنسیسا: مامان نخند دیگه ، به بابا بگو بقیش رو هم بگه .

_ خب قربونت برم بقیه چی رو؟ هرچی بود که براتون گفتیم.

اتریسا: نه نه اون اصلی کاری رو تعریف نکردین.

ماهان: اصل کاری دیگه کدومه؟

اتریسا: خب بعد از مراسم عروسی اومدین خونه چی شد؟

دختره ی پرو رو ببین . ماهان نیم خیز شد سمت دخترا که اون دوتا هم با جییغ تو اتاقشون پریدن .شروع به خندیدن کردم .

ماهان: نخند خانم من ، این بچه هست تربیت کردی؟

_ به من چه خودت تربیتشون کردی.

ماهان: هی خدا.

20 سال از عروسیمون می گذره درسته از اول با عشق با ماهان ازدواج نکردم ولی الان تمام زندگیم تو ماهان و دوقلوهای شیطانم آنسیسا و اتریسا خلاصه می شه . هنوز هم موندم چه جوری دوقلو گیرم اومد .به قول ماهان حالا یا از طرف خانواده اون ارث داشتن یا خانواده من . و هنوز هم که هنوز بعد از این همه سال هیچ علاقه به یافتن حتی یک عضو از خانوادم رو هم ندارم . نه تنها من بلکه ماهان هم چنین قصدی نداشت و نداره و نخواهد داشت.

آنسیسا: ما آماده ایم بریم .

با تعجب بهشون نگاه کردم . دوتاشون آماده جلوی ما ایستاده بودن .

ماهان: کجا به سلامتی؟

اتریسا: بریم دیگه .

_ خب کجا؟

انسیسا: بریم همون موسسه ای که شما داخلش بودین .

_ واسه چی؟

انیسا : خب بریم ببینیم دیگه .

ماهان : مگه دیدن داره؟

اتریسا : اره ، ما دوست داریم ببینیم .

ماهان : باشه ؛ برین تو ماشین بشینین تا من و مامانتون هم بیایم .

انیسا و اتریسا رفتن . منم رفتم تا آماده بشم .

انیسا : اِ چه جای قشنگی!

اتریسا : اره خیلی قشنگه !

با تعجب داشتیم بهشون نگاه می کردم . اخه اینجا چیزی نداشت که بخواد قشنگ باشه . اروم به ماهان گفتم :

_ ماهان ، اینا چی می گن؟

ماهان : من می گم اینا یه تختشون کمه ، باور نمی کنی.

_ نه الان دیگه باور کردم .

نگاهم رو به موسسه انداختم . آقای مقتدر به سختی مریض شد و موسسه رو به فاطمه جون واگذار کرد و خودش به رحمت خدا رفت . فاطمه جون هم بعد از 6 سال عمرش رو به شما داد . بعد از رفتن دوتاشون ، مدیر کلی و سرپرست و کارکنان و همه عوض شدن . حتی اسم موسسه رو هم تغییر دادن ، زدن پرورشگاه مهربان . مدیرای جدیدش هم اخلاق خوبی داشتن ولی خب کی می شه مقتدر و فاطمه جون ؟

نا گفته نماند ساجده هم دوتا دختر و یه پسر داره که دخترش مثل دخترای من یه خورده خنگن ؛ ولی ماشالا به پسرش ، ماهه . شهلا هم تو سن 22 سالگی با پسر خاله مامانش ازدواج کرد . الانم یه دختر و پسر داره که پسرش مثل پسر ساجدست ؛ ولی دخترش به دخترای ما نرفته . خیلی خانوم و باکمالاته . همیشه انیسا و اتریسا و محدثه و حدیث (دخترای ساجده) اذیتش می کنند .

ماهان : به چی فکر می کنی خانومی؟

_ به آقای مقتدر و فاطمه جون .

ماهان : خدایبامرزشون .

_ روحشون شادا!

آنیسا : مامان ؟ مامان ؟ بابا؟

ماهان : چتونه؟

اتریسا : بیاین یه اسم واسه این جا برای خودمون پیدا کنیم .

_ یعنی چی؟

اتریسا : مثلا تو و بابا یه اسم برای این پرورشگاه بذارین .

یه کم فکر کردم .

- نظر تو چیه ماهان؟

ماهان بهم نزدیک شد و اروم گفت :

ماهان : به نظرم بذاریم پرورشگاه عشق . نظرت؟

_اره عالیه

ماهان : خب انتخاب کردیم .

آنسیسا : چی؟

ماهان : پرورشگاه عشق ، چون من تو حیاط همین پرورشگاه عاشق مامانتون شدم و اگه این جا نبود ، شاید اصلا من با مامانتون آشنا نمی شدم . می ذاریم پرورشگاه عشق ؛ چون شاهد عشق من به مامانتونه.

** پایان **

تاریخ پایان : 20/10/1395

ساعت : 11:49